

شاه من...
 در زندگے ہر چہ خواستہ را نابود کردی...
 بی رحمانہ بہ من تجاوز کردی و فرزند مرا از من دور ساختے...
 قلب کوچکم را پر از نفرت و ترس کردی...
 من زخم... پر از لطافت زنانہ...
 قلب پاک و مہربانے ہایم بہ قلبت
 نفوذ کردہ و دل سنگت را نرم...
 من ملکہی توام...
 شاید نتوانتم بر سر زمینت سلطنت کنم...
 اما بر سر زمین قلبت سلطنت خواہم
 کرد... شوخے نیست من ملکہ ام...
 تخریب می کنم آنچه کہ نہے تو انہم باب
 میلہم بسازم...
 آرزو طلب نہ می کنم، آرزو می سازم...
 شاہ مغرور من ہرگز فراموش نکن
 من قبل از ملکہ بودن... یک زن ہستم...
 #سلطنت
 @Parya_Ayp
 نویسنده: فاطمہ افکاری
 @Romankadez_shafagh

شاه من..

در زندگی هرچه خواستم را نابود کردی..

بی رحمانه به من تجاوز کردی و فرزندم را از من دور ساختی ... قلب کوچکم

را پر از نفرت و ترس کردی ... انجمن رمانکده شفق

من زنم... پر از لطافت زنانه ...

قلب پاک و مهربانی هایم به قلبت

نفوذ کرده و دل سنگت را نرم ...

من ملکه‌ی توام...

شاید نتوانتم بر سرزمینت سلطنت کنم

..اما بر سرزمین قلبت سلطنت خواهم

کرد... شوخی نیست من ملکه‌ام..

تخریب میکنم آنچه که نمی توانم باب

میلم بسازم ..

آرزو طلب نمیکنم، آرزو میسازم... @Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

شاه مغرور من هرگز فراموش نکن

من قبل از ملکه بودن ..یک زن هستم..

#سلطنت

#پارت 1

انجمن رمانکده شفق

جیغ بلندی کشیدم ...

احساس میکردم کمر به پایینم الان کنده

میشه ... دلم میخواست همون لحظه بمیرم ... احساس خیسی خون روی پاهای برهنه ام منو آزار میداد ...

صدای ماریا بلند شد: +یکم دیگه بانوی من ... تحمل کنید ملکه‌ی من

اشکام صورتمو خیس کرده بود

جیغ بلندی کشیدم ... برای یه دختر اونم ۱۸ ساله زایمان سخته .. خیلی سخته ...

درد طاقت فرسایی بود ...

خواهرم رز کمی دستم را فشرد و گفت: +مری یکم تحمل کن .. تو داری وارث این سلطنت رو به دنیا میاری....

انجمن رمانکده شفق

با پیچیدن درد شدیدی پایین شکمم

جیغ بلندی کشیدم

:-ازت متنفرمازت متنفرم ...

رز با پارچه عرق صورتم رو پاک کرد
و گفت: +آروم باش مری ...

با گریه گفتم: -چطوری آروم باشم ???
دارم میمیرم....

قابله بعد از مدتی گفت: +بانوی من
داره میاد داره میاد

جیغ‌های بلندم دیگه داشت گوشهای خودم رو هم آزار میداد
با احساس خارج شدن چیزی ازم
نفس‌های عمیق ولی پی‌درپی کشیدم ...

صدای گریه‌ی بچه‌ای فضای اتاق رو پر کرد ...رز با خوشحالی گفت: +پسره ...

هنوز حرف رز تمام نشده بود که در اتاق
باز شد و قامت شاه نمایان

به نفرت نگاهم رو به چشمای آبیش دوختم ...با لبخند به سمت بچه رفت و
اونو از آغوش رز بیرون کشید و

نگاهی بهش انداخت

با لبخند بوسه‌ای بر پیشانیش زد و گفت:-خوش اومدی شاه آینده

نگاهش که به من افتاد لبخند زد و گفت:-ممنونم ...

انجمن رمانکده شفق

همین؟؟؟ازم ممنونه؟؟؟!!

پوزخندی زدم احساس درد و خستگی زیاد نداشت جوابشو بدم ...

ولی با دیدن پسر

به فکر رفتم ...

چی شد که من ملکه شدم؟؟؟چی شد که با نامزد خواهرم ازدواج کردم؟؟؟

چی شد که توی ۱۷ سالگی زن شدم و توی ۱۸ سالگی مادر؟؟؟

چی اتفاقی افتاد که من از اون دختر بچه‌ی زیبای ۱۶ ساله‌ی خواهر شاه

یک شبه تبدیل به یک زن ۱۸ ساله‌ی مادر شدم؟؟؟!!!!عشق و هوس تنها نابودی

من بود ... هوس شاه و عشق خواهرم...

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت 2

#سلطنت

#گذشته ✨

مری ❖❖❖

گوشه‌ی دامن پف دارمو گرفتم

از کالسکه پیاده شدم ...

نگاهم که به قصر روبه‌روم خورد

لبخندگشادی زدم ...

خدای من خیلی بزرگ تر از خونه‌ی ما بود

با صدای رزا نگاهم رو از قصر گرفتم

رزا: +دوستش داری؟؟؟

لبخند پهنی زدم و گفتم: -معلومه من عاشق اینجام ...

رز دست چپم ایستاد و گفت: +حس خوبی نسبت به این قصر ندارم ...

لیزا دستی به موهاش کشید و گفت: +واسه من که فرقی نمیکنه ... فقط یه

اتاق پر از لباس بهم بدن بسمه ..

لورادستش رو روی شونه‌ی لیزا گذاشت و گفت: +فراموش نکن ما فقط تا ازدواج

رزا با شاه آینده اینجاییم...بعدش برمیگردیم خونه ی خودمون...
 با ذوق گفتم:-وای شاید ماهم توی عروسی شاهزاده ی خودمونو پیدا کنیم..
 لیزا و رز با لبخند گفتند:+موافقم...

لورا با لبخند به رزا نگاه کرد و گفت:+نظر رمانکده شفق
 تو چیه ملکه ی آینده؟؟؟

رزا نگاه نگرانش را از قصر گرفت و گفت:+منم موافقم ...

با لبخند همدیگرو بغل کردیم ...

ما ۵خواهر عاشق هم بودیم ...

رزا دختر بزرگتر بود و ۲۴سالش بود..

مهربون و پر از نشاط بود..

رز دومین دختر خانواده بود و ۲۲سالش بود ..کمی شوخ و نترس بود ..

لیزا سومی بود و ۲۰ سالش بود @Romankade_shafagh

همیشه بی خیال بود و عاشق لباس های مختلف...

لورا چهارمی بود و ۱۹سالش بود ...

مغز متفکر گروه ما بود و همیشه منطقی..

و من مری ۱۶ساله دختر آخر خانواده ...

شجاع ..نترس ..پر از حس ماجراجویی...

مادر ما تنها خواهر شاه انگستان...

مادرم به جز شاه یه برادر دیگه هم

انجمن رمانکده شفق

داره که مرده ولی همسرش کاترین

و دخترش الیزابت با شاه توی همین

قصر زندگی میکرده ...

توی یک شب که شاه مهمانی بزرگی

برگذار کرده بود و مادرم همراه رزا

به این مهمونی رفته بود ...

رزا رو واسه ادوارد شاه آینده

یعنی پسر دایی ما خواستگاری کردن

...مادرم خیلی خوشحال شده بود

@Romankade_shafagh... و پذیرفته بود که ازدواج کنن

انجمن رمانکده شفق

دو روز بعدش ما همگی

به قصر اومدیم تا برای عروسی آماده بشیم

من هرگز ادوارد رو ندیده بودم

ولی بقیه دیده بودن ...

دلَم میخواست ببینمش ...

مادرم کنارمون ایستاد و گفت: +چرا ایستادین بریم...

#نویسنده_فاطمه_افکاری

انجمن رمانکده شفق

مادرم لیزی زن بسیار مهربونی بود ...
همیشه از خودش میگذشت واسه ما ۵ نفر

بعد از مرگ پدرم ... مادرم هم برای ما پدر بود هم مادر...



به سمت ورودی قصر رفتیم

هر ۶ نفرمون وارد شدیم

که سریع خدمتکارهای به ردیف ایستادن

مردی که معلوم بود مشاور پادشاهه

بلند گفت: +شاه لویس و ملکه کارولاین

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

شاه و ملکه وارد شدند

همه کمی دامن مون رو گرفتیم

و تعظیم کردیم ...

شاه لبخندی زد و گفت: +خوش اومدین

.....

مادرم تعظیم کوچکی کرد و گفت: +ممنونم سرورم ..باعث افتخاره ...

ملکه با مهربانی نگاهی به ما انداخت و گفت: +خوش اومدین بانوهای جوان ...
ما هم تعظیم کوچکی کردیم و تشکر کردیم

ملکه نگاهی به رزا انداخت و گفت: +ادوارد رفته به قلعه‌های مرزی سر
بزنه ..به زودی برمیگرده ...

رزا لبخند مصنوعی زد ..
شاه اشاره‌ای به مشاور کرد و گفت: +خانما رو به اتاقاشون راهنمایی کن ..

دوباره تعظیم کوتاهی کردیم و به دنبال

مشاور راه افتادیم ...

@Romankade_shafagh

لورا آروم گفت: +چرا اینا اینقدر

بی روحن؟؟؟

آروم جوابش رو دادم: -نمیدونم حتما نفرین شدن...

رزا آروم گفت: +ساکت بچه ها..

من و لورا ساکت شدیم ...

مشاور در اتاقی رو باز کرد و گفت: +بفرمایین ...

انجمن رمانکده شفق

وارد اتاق شدیم ...خدای من ...

یه اتاق خیلی بزرگ بود به زیبایی تزئین شده بود...با ذوق چرخ می زدم و گفتم :-این اتاق کیه.؟؟؟

مشاور با اخم گفت: +ملکه‌ی آینده ..

با ناراحتی گفتم: -نمیشه مال من باشه؟؟

مشاور: +نه بانو ..اتاق شما آخرین اتاق

کمی دماغمو چین دادم و گفتم: -بداخلاق

لورا و لیزا خنده‌ی ریزی کردن ...

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

رزا روی تخت نشست و گفت: +من این اتاق رو نمیخوام ...

مشاور: +متاسفم بانو این اتاق مخصوص شماست..

از اتاق خارج شدم نگاهی به ته راهرو انداختم ..

مری:-میشه بیان اتاق مارو نشون بدی؟

مشاور تعظیمی به رزا کردو

جلوتر از ما راه افتاد ..

دستی برای رزا تکون دادیم و

دنبالش روانه شدیم ...

مشاور به اتاقی رسید

+:این اتاق بانو لورا است ...

لورا دستی تکون داد و وارد اتاق خودش شد ...

به همین ترتیب اتاق های همه رو نشون داد به آخرین اتاق که رسیدیم گفت: +اتاق شما بانو ...

@Romankade_shafagh

نگاهی به در اتاق کناریم انداختم و گفتم:-این اتاق مال کیه؟؟

مشاور نگاهی به اتاق انداخت و گفت:+هیچ کس بانو ...

نگاهم رو از اتاق گرفتم و وارد اتاق خودم شدم ...

اتاق ساده‌ای که با تخت و کمد و میز
پر شده بود ...

روی تخت نشستم که صدایی از

دیوار اتاقم که بین اون یکی اتاق

مشترک بود اومد ...

آروم بلند شدم و به طرف دیوار رفتم ..

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت 4

#سلطنت

نگاهی به دیوار انداختم ... کمی از دیوار

سوراخ بود .. کمی توی سوراخ رو نگاه

کردم ... ولی چیزی ندیدم ...

با صدای مشاور سریع برگشتم به طرفش

:+بانو حالتون خوبه؟؟

سری تکون دادم و گفتم :-آره تو میتونی

بری...

مشاور تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت

آهی کشید کمتر از ۲ ماه دیگه تولدم بود

و تا اون موقعه توی این قصر بودیم

نمیتونستیم مثل هر ساله جشن بگیریم ...

به سمت در اتاق رفتم باید حمام میکردم

.....

در اتاق رو باز کردم به سمت اتاق لورا

رفتم ...

اما تصمیم گرفتم برم پیش رزا

آخه اون بیشتر از ما از قصر اطلاع داشت ...

در زدم و با صدای اجازهی رزا وارد اتاقش شدم ...

با لبخند به رزا نزدیک شدم

-رزا من میخوام حمام کنم ..میشه بگی آمادش کنن...@RomanKadehShafiq

رزا نگاهش رو از پنجره گرفت

متعجب به صورت ترسیده‌اش نگاه کردم

کمی دامنم رو بالا گرفتم و به سمتش رفتم ...

-رزا چیزی شده؟؟؟

کم کم اشکهای رزا شروع به باریدن

کرد خودشو توی بغلم پرت کرد ..

متعجب دستامو دورش حلقه کردم و گفتم: چی شده عزیزم؟؟؟

رزا کمی ازم فاصله گرفت و صورتش

رو با دست پاک کرد

:+مری من نمیتونم ازدواج کنم...

با تعجب گفتم: -چرا؟؟؟

رزا با بغض گفت: +چون من دختر نیستم

خدای من ...دست رزا رو گرفتم و

روی تخت نشستیم ..

: -خدای من رزا تو چیکار کردی،؟

میدونی اولین شرط ملکه بودن باکره بودنشه؟؟میدونی میان از نزدیک شاهد این میشن که تو

دختری یا نه؟؟

با کی اینکارو کردی؟؟؟



@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

رزا اشکهاشو پاک کرد و گفت: +میدونم

مری ..همه‌ی اینارو میدونم ..ولی من عاشق یه نفر دیگه‌ام ...با سپاستین خوایدم ...

:-وای رزا..سپاستین؟؟پسر جناب دوک؟؟ رمانکده شفق

رزا حرف منو تایید کرد ..

نگران پرسیدم:-حالا میخوای چیکار کنی؟؟

:+سپاستین اینجا نیست رفته ..اسپانیا برای تجارت ..تا اون برگرده من ازدواج

میکنم ..

:-دیوونه شدی؟،تو باکره نیستی؟؟

:+چیکارکنم؟؟!!مجبورم مری ..تازه

@Romankade_shafagh

زندگی به عنوان ملکه زیادم بد نیست..

انجمن رمانکده شفق

:-حالا که خودت میگی منم کاری ندارم

ولی اینو بدون واست مشکل پیش

میاد ..به خاطر بکارتت ...

حالا یه خدمتکار برای من خبر کن ...

رزا بلند شد و کنار دیوار زنگی رو

فشار داد ..که در اتاق به سرعت باز شد

و دختری تقریبا هم سن خودم وارد اتاق

شد ...با تعجب نگاهی بهش انداختم

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت 5

#سلطنت

چقدر سریع اومده بود

رزا اشاره ای به من کرد و گفت: +از این به بعد تو خدمتکار مری هستی ...

دختر تعظیمی کرد و گفت: +باعث افتخار منه..

نگاهی به من انداخت و گفت: +من ماریا هستم بانوی من ...

لبخندی زدم و بلند شدم ...

-منم مری ام ..بیا حمام رو آماده کن ..

به طرف رزا رفتم و بوسه ای به گونه اش زدم ...از اتاق خارج شدیم و به سمت اتاق خودم رفتیم ..

در اتاق رو باز کردم و داخل رفتم

پشت به ماریا ایستادم

: -ماریا بیا این بند ها رو باز کن ...

انجمن رمانکده شفق

وقتی هیچ صدای نشنیدم

برگشتم با دیدن ماریا که ترسیده جلوی در اتاق ایستاده بود و به در اتاق کناری نگاه میکرد

متعجب گفتم: -ماریا؟؟

ماریا سریع نگاهش را از اتاق گرفت و به من دوخت: +بله بانوی من؟؟



: -بیا داخل دیگه ..

ماریا وارد اتاق شد و در اتاق رو بست

به سمت من اومد ...اشاره ای به بند لباسم کردم و گفتم: -بازشون کن ...

@Romankade_shafagh

با کمک ماریا لباسم رو دراوردم

انجمن رمانکده شفق

ماریا سریع وان رو توی اتاق

آماده کرد ..به سمت وان رفتم

و توی وان نشستم ...

نگاهی به ماریا انداختم که

ترسیده به دیوار نگاه میکرد ...

مشکوک گفتم:- ماریا اون اتاق مال کیه؟؟

ماریا سریع برگشت و نگاهش را به من دوخت:+هیچ کس بانو..

انجمن رمانکده شفق

:- دارم بهت دستور میدم بگو اون

اتاق مال کیه!!

ماریا کنار وان نشست و گفت:+یامسیح

به کسی که نمیگین بانو؟؟

:- نه نمیگم!!!

ماریا:+بانو سالها قبل شاهزاده ادوارد

یه نامزد داشتن که خودشون با این ازدواج زیاد راضی نبودن ...

@Romankade_snaragh

نامزد شاهزاده دختر زیبایی به نام

انجمن رمانکده شفق

تاتیا بود ..اتاق کناری هم مال ایشون بوده..ولی درست ۲ هفته قبل از عروسیشون بانو تاتیا توی

اتاقشون سه بار به قتل میرسن ..

هیجان زده کمی خودمو بالا کشیدم و گفتم:- کی اونو کشته؟؟

ماریا آروم گفت: +میگن شاهزاده اونو

کشته ...

متعجب گفتم :- واقعا؟؟ حالا چرا از اتاقش میترسی؟؟

ماریا: +چون هنوز روح تاتیا توی قصره

....

متعجب زده گفتم: -یعنی این قصر روح داره،؟؟

ماریا سری تگون داد و گفت: +دوتا از خدمتکارا هم دیدنش ... شاهزاده
دستور داده در اون اتاق همیشه بسته باشه ... حتی خودشونم تا اینجا نمیان ..
دیدین که اتاق شاهزاده اولین اتاق درست روبه روی اتاق بانو رزاست ...

@Romankade_shafagh

سری تگون دادم ...

اسم تاتیا رو زمزمه کردم که لرزی به بدنم افتاده .. سریع گفتم: -ماریا پاشو منو بشور....

بعداز حمام به کمک ماریا لباس قرمز

زیبایی پوشیدم و تاجی روی موهام گذاشتم ...

ماریا در حال درست کردن پایین لباسم بود که در اتاق رو زدن

با صدای بلندی اجازه‌ی ورود دادم

خدمتکار تعظیمی کرد و گفت: +شام حاضره بانوی من ...

با دست اشاره کردم که میتونه بره .. *انجمن رمانکده شفق*

-ماریا تموم شد؟؟؟

ماریا بلند شد و گفت: +بله بانوی من ..

لبخندی بهش زدم و از اتاق خارج شدم..

ماریا هم به دنبالم راه افتاد ...

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت6

@Romankade_shafagh

#سلطنت

انجمن رمانکده شفق

با راهنمایی ماریا وارد سالن غذا خوری شدیم ...لبخندی زدم و تعظیم کوتاهی کردم ...

روی صندلی کنار مادرم نشستم

که لورا آروم کنار گوشم گفت: +اون دوتا

رو میبینی؟؟

نگاهی به زن و دختری که کنار هم نشسته بودن انداختم ...هر دو اخمو و خشن
داشتن با هم حرف میزدن...

-نه کین؟؟؟

لورا: +اون زن کاترینه زن عمو ..اون یکیم دخترشه الیزابت ...خیلی بداخلاقن ..

سری تگون دادم و گفتم:-آره ازشون معلومه ..خدا رزا رو حفظ کنه ..میخواه با اینا توی یه قصر
باشه ...

لورا: +آره ..تازه من یه چیز جدید فهمیدم...

با هیجان گفتم:-چی؟؟؟

لورا لبخندی زد و گفت:+بعدها توی جلسه ی خواهرمون میگم ...

منم لبخندی زدم و گفتم:-من یه چیزی فهمیدم ..حالا توی جلسه میگم ...

شاه چنگالش رو برداشت و تیکه ای از
گوشت پخته شده‌ی توی ظرف برداشت
و گفت: +شروع کنید ...

انجمن رمانکده شفق

همه شروع کردن به خوردن ...
بعد از تموم شدن شام
شاه از روی میز بلند شد
که مردی وارد سالن شد ...

شاه با لبخند گفت: +زئوس بیا ملکه‌ی آینده رو ببین ...



زئوس لبخندی زد و نزدیک ما اومد
همه‌ی ما ۵ خواهر بلند شدیم و ایستادیم
زئوس نگاهی به رز کرد و
سری تکون داد

@Romankade_shafagh بعد نگاهی به لیزا کرد ... لیزا رو رد

انجمن رمانکده شفق

کرد و نگاهی به رزا انداخت ..
نگاه خیرش را از رزا گرفت و
اول به لورا و سپس به من دوخت

به طرف من اومد و تعظیم کوتاهی کرد
 +:سلطنتون طولانی ملکه ...

متعجبی نگاهی به بقیه انداختم که
 با تعجب به زئوس خیره شده بودند
 آروم گفتم:-ولی من ملکه آینده نیستم..

زئوس نگاهی به کنارم که خالی بود انداخت و گفت:+ولی شواهد چیز دیگه ای میگه ...



شاه کنار زئوس اومد و دستی روی شانهاش گذاشت ...

شاه:+زئوس ملکه ی آینده

(اشاره ای به رزا کرد)این بانوی جوانه ...

زئوس نگاهی به رزا انداخت و

گفت:+اوه ..حتما من اشتباه کردم ...
 @Romankade_shafagh

دوباره نگاهی به من انداخت و گفت:+اگه کمکی نیاز داشتین من درخدمتم بانوی جوان ...

لبخند کوتاهی زدم و گفتم:-بله حتما ...

زئوس نگاهی به شاه انداخت و گفت: +سرورم میتونم با شما تنها صحبت کنم؟؟

شاه سری تکان داد و گفت: +بریم به اتاقم ...

بعد از رفتن شاه و زئوس ملکه

دستهای رزا رو گرفت و گفت: +زئوس رو ببخش ..اون پیشگوی قصره ..ولی بعضی مواقع اشتباه میکنه ..

رزا لبخندی زد و گفت: +مشکلی نیست ملکه ی من ...

مادرم کنار ملکه ایستاد و گفت: +دخترا

برین اتاقتون ..

تعظیم کوتاهی کردیم و دنبال هم راه افتادیم ...

توی راهروی قصر لیزا گفت: +دیدن

الیزابت و کاترین چطوری به رزا نگاه میکردن؟؟

رز گفت: +آره ..انگاری میخواستن

همون جا بکشنش ...

رزا خنده‌ای کرد و گفت: +دختر دارین بزرگش میکنین...

لورا گفت: +من یه چیز تازه فهمیدم ..

اینکه الیزابت دوست داره خودش با ادوارد ازدواج کنه ...

لیزا ابروش رو بالا انداخت و گفت: +هرکسی باشه دلش میخواد ملکه بشه ..

من که عاشق اون صندلی مخصوص ملکه ام ...

لورا با ذوق گفت :+بیاین بریم نگاهش کنیم ...

رز گفت: +باید از این طرف بریم ...

همگی به طرف سالن اصلی رفتیم

تا تخت مخصوص ملکه رو ببینیم ...

لورا در و آروم باز کرد و

همیگی وارد شدیم ...

به طرف تخت رفتیم

لیزا لبخندی زد و گفت: +اینم تخت سلطنت ملکه ...



@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

نگاهی به صندلی چوبی بزرگ و زیبا انداختم ... که با دیدن چیزی روی صندلی
متعجب گفتم....

#نویسنده_فاطمه_افکاری

انجمن رمانکده شفق

#پارت 7

#سلطنت

متعجب گفتم:- اون کیه روی تخت

نشسته؟؟

لورا نگاهی به من انداخت و گفت:+کی رو میگی؟؟

نگاه از دختری که لباس سفید و بلندی تنش بود و موهای مشکیش دورش پریشون بود گرفتم و
به صورت لورا نگاه انداختم

@Romankade_shafagh

دستم رو به سمت تخت دراز کردم و گفتم:-همین که لباس سفید پوشیده ..

انجمن رمانکده شفق

دوباره نگاهم رو به تخت دوختم

ولی خبری از دختره نبود ...

متعجب دامنم رو بالا گرفتم و

به طرف تخت رفتم

نگاهی به دور و اطرافش انداختم

و گفتم:- کجا رفت ؟؟؟؟

رزا به سمتم اومد و دستم رو کشید

:+بیا بریم ..توهم زدی ..اینجا چیزی نیست...

رز نگاهی به اطراف انداخت و گفت:+راست میگه ..ممکنه کسی سر برسه ...



همه به سمت در خروجی رفتیم

نگاهی به پشت سرم انداخت

ولی کسی روی تخت نبود ...

با خودم فکر کردم

حتما خیالاتی شدم ...

@Romankade_shafagh

سریع هر کسی به اتاق خودش رفت

سرپیچی از دستور مادر عواقب بدی داشت ...

بندهای لباسم رو باز کردم

و با لباس کوتاه زیرم روی تخت

خوابیدم

با صدای در اتاق بیدار شدم اروم اروم چشمامو باز کردم ماریا توی چارچوب در نمایان شد لبخند
 ارومی زد و گفت: +صبحت بخیر بانو خیلی زود آماده شید
 باید برای صرف صبحانه برید لبخندی زدم و
 گفتم :-صبح توام بخیر الان آماده میشم...

از روی تخت بلند شدم ...
 با کمک ماریا لباس صورتی و نارنجی رنگم رو پوشیدم ...
 چشمام کمی میسوخت ..دیشب تا دیر وقت به دختری که روی تخت نشسته بود فکر میکردم ...
 با ماریا برای صرف صبحانه رفتیم
 بازم مثل دیشب همه خوردند و
 الیزابت با احم به رزا زل زده بود ...

@Romankade_shafagh

نگاهی به لورا انداختم و گفتم:-من میرم
 باجمون رمانکده شفق

باغ نمیای؟؟

صدای مادرم باعث شد نگاهم رو از لورا بگیرم

مادر: +سریع برگرد مری ..امروز ادوارد
برمیگرده و قراره با همه‌ی شما آشنا بشه ...

سری تکون دادم: -چشم مادر ..میام ...

لورا تو با من نمیای؟؟

لورا کمی فکر کرد و گفت: +نه ..من میخوام کتابم رو تموم کنم ...

لبخندی زدم و گفتم: -پس من میرم ...

کمی لباسم رو بالا گرفتم و به

سمت باغ رفتم ...

کنار برکه نشستم و سنگی برداشتم ..

نگاهی به برکه انداختم ...

@Romankade_shafagh

دلم برای دریاچه‌ی خانه‌ی کوچک خودمون تنگ شده بود ...

۳روز توی راه بودیم و ۱روزم در اینجا گذروندیم ...

توی همین مدت دلم برای خانه‌ی خودمون

تنگ شده بود ...

نگاهی به آسمان انداختم

خورشید داشت به وسط آسمان میرسید و این یعنی ظهر شده و من دیر کردم

سریع بلند شدم تا به قصر برگردم

ولی با دیدن همون دختر زیر درختی که وسط باغ بود ...

انجمن رمانکده شفق

سریع به طرفش رفتم ..

بین راه زمین خوردم ...

کمی زانوم درد گرفت ولی

اهمیت ندادم ..

بلند شدم و نگاهی به درخت انداختم

ولی ندیدمش ...

به طرف درخت رفتم ...

زیرش ایستادم و نگاهی به بالا انداختم

با دیدن دختره روی شاخه ی درخت

داد زدم:- کی هستی؟؟ بیا پایین..

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

ولی تکون نخورد

:-خیلی خوب من میام بالا...

با زحمت زیاد از درخت بالا رفتم ..

روی شاخه ایستادم و نگاهی به

پاین انداختم اگه می افتادم

بی شک دست و پاهام میشکستن ...

نگاهم رو از پایین گرفتم و سرم رو بالا بردم تا به دختر نگاه کنم

ولی در کمال تعجب ندیدمش
انجمن رمانکده شفق

متعجب نگاهی به اطراف انداختم

که



#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت 8

#سلطنت

که صدای مشاور پایین درخت @Romankade_shafagh

منو مجبور به ساکت شدن کرد...
انجمن رمانکده شفق

مشاور: +بله سرورم بانو مری

یکی از بهترین دختران بانو لیزی

هستند..بسیار متین و خانم ...

با ذوق کمی خم شدم که

ادامه‌ی حرفشو بشنوم

ولی انگار کسی از پشت هل داد

پرت شدم پایین

جیغ بلندی کشیدم...

چشمامو از ترس بسته بودم که

له شدن خودم رو با زمین نبینم ...

اما به جای زمین پرت شدم

روی یه آدم با شنیدن صدای آخ مردونه

سریع چشمامو باز کردم ...

با دیدن چشمای آبی پر سردش

نفسم گرفت ...

با تعجب به چشمای مرد که روش افتاده بودم نگاه کردم ...

@Romankade_shafagh

چقدر بی روحن ...

مشاور سریع به طرف ما اومد و

بازوی من رو گرفت ...

بلندم کرد و گفت: بانو مری ...



مرد جوانی بلند شد و
 کمی گرد و خاک حاصل از افتانمون
 رو از روی لباسش تکاند...

انجمن رمانکده شفق

مشاور: +سرورم حالتون خوبه؟؟؟

مرد جوان سری تکان داد و گفت:-خوبم ..

با شرمندگی گفتم:-من متاسفم ..نتونستم خودم رو کنترل کنم ...

مرد جوان نگاهی به من انداخت و گفت:-پس بانو مری ..شایسته‌ترین دختر بانو لیزی ایشون
 هستند ...

(نگاهی به شاخه‌ای که روی آن بودم

انداخت و ادامه داد)چقدر متین و خانم ..

@Romankade_shafagh

مردک نفهم داشت منو مسخره میکرد

انجمن رمانکده شفق

دستم و به کمرم زدم و گفتم:-بله من

هم متینم هم خانم ...درضمن شایسته نیست اینطوری با یه خانم متین صحبت کنین...فکر نکنم
 پسر یه دوک بودن

لایق هم صحبتی با خواهرزاده‌ی شاه

رو داشته باشه ...

(کمی دامنم رو گرفتم و سرم رو کمی خم کردم) روز خوش ...

وبه سرعت از انجا دور شدم ...

از پله‌ها بالا میرفتم که ماریا

سریع به طرفم دوید و گفت: +وای بانوی من کجاید شما؟؟ مادرتون ازتون ناراحته ..



لبخند اطمینان بخشی بهش زدم و

به سمت سالن غذاخوری راه افتادم...

خدمتکار در رو باز کرد و

ورودم رو اعلام کرد ..

داخل شدم و تعظیم کوتاهی کردم ..

نگاهم رو به مادرم دوختم که با عصبانیت به من زل زده بود

لبخندی بهش زدم و

روی میز کنار لورا نشستم ... @Romankade_shafagh

-: لورا چرا شروع نمیکنین؟؟

لورا بی حوصله موهایش را تاب داد

+: منتظر جناب ادوارد هستیم ...

-مگه نیومده؟؟

+چرا ..ه..

هنوز لورا حرفشو تمام نکرده بود
 که در باز شد و
 مردی وارد سالن شد ...
 با تعجب نگاهم به چشمام
 آبی سردش خورد ...
 امکان نداشت این مرد ادوارد باشه.
 ادوارد مغرور به طرف من اومد و
 دستش را روی میز کنارم گذاشت ..
 همه در حال تماشای ما بودن ...

آرام آب دهنم رو قورت دادم ... @Romankade_shafagh

با شنیدن حرفش قلبم یخ بست..
 #نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت 9

#سلطنت

ادوارد: +مواظب خودت باش ... بی‌احترامی به من عواقب بدی در پیش داره ...

کمی سرم رو چرخوندم که ببینمش ...

نگاهم رو از چونه‌ی مردونش
تا لبای نازکش و دماغ کشیده‌اش بالا بردم و به چشمامش نگاه کردم ...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: -من نمیدونستم ...

ادوارد پوزخندی زد و ایستاد

به سمت پدرش رفت و کنارش نشست

مادرم لبخندی زد و گفت: +شاهزاده

از مری ناراحتین؟؟

ادوارد نگاهی به من انداخت و گفت: -نه ایدا ...

@Romankade_shafagh

اما چشماش یه چیز دیگه میگفت ..

سرمو پایین انداختم و

آروم گفتم: -اه..شانس رو ببین ..

لورا مثل خودم آروم گفتم: +چیکار کردی؟؟

-بعدا میگم ...

شاه چنگالش رو مثل همیشه برداشت و گفت: +شروع کنید ...

انجمن رمانکده شفق

چنگالم رو برداشتم که نگاهم

به الیزابت خورد ... با چشمای

عین قورباغه‌اش بهم خیره شده بود ..

منم از رو نرفتم و مستقیم زل زدم بهش

با احساس سوراخ شدنم پهلوم

چشم از الیزابت گرفتم ..

نگاهی به لورا انداختم: -چیه؟؟

لورا اشاره‌ای کرد و گفت: -علی‌جناب

با تو هستن ...

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

سریع نگاهم رو به شاه دوختم

-عذر می‌خوام سرورم ..

شاه لبخندی زد و گفت: +اشکالی نداره

شنیدم در تیراندازی مهارت داری

خوشحال میشم با ادوارد مسابقه‌ای داشته باشی!!!

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:-باعث افتخاره سرورم ...

انجمن رمانکده شفق

جلو تر از بقیه به سمت اتاق خودم

میرفتم که رزا صدام زد

+مری صبر کن...

ایستادم و به عقب برگشتم ...

-بله؟؟

+امشب جلسه داریم یادت که نرفته؟؟

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

لبخندی زدم و گفتم:-اوه یادم رفته بود ..

رزا به اتاق خودش اشاره کرد و گفت:+امشب توی اتاق منه ...

همه روی زمین نشستیم

نگاهی به بقیه انداختم

-: کسی نمیخواه شروع کنه؟؟؟

رزا دستشو بالا برد و گفت: +من ... انجمن رمانکده شفق

-: شروع کن رزا ...

رزا نفس عمیقی کشید و شروع کرد

+دختر من نمیتونم با ادوارد ازدواج کنم

لیزا و لورا و رز با هم گفتند: +چرا؟؟؟

رزا اشک هاشو پاک کرد و گفت: +من باکره

نیستم ... اگه اینو بفهمن میدونی چه بلایی سرم میارن؟؟؟

@Romankade_shaqagh

لورا با تعجب گفت: +تو چیکار کردی رزا؟ انجمن رمانکده شفق

لیزا: +باید چیکار کنیم حالا؟؟؟ اگه بفهمن میکشنش ...

رز با تعجب گفت: +چرا بکشش؟؟

لیزا: +مگه نمیدونی؟؟ اون باکره نیست

و یعنی نباید با کسی ازدواج کنه مگر

کسی که باهش خوائیده... درضمن

اگه بفهمن رزا داشته ادوارد رو گول میزده که ملکه بشه... اونو اعدام میکن..

لورا: +مری تو چرا ساکتی؟؟؟

: -چی بگم؟؟ نظری ندارم.. شاید باید جلوی این ازدواج رو بگیریم..

رز: +چطوری آخه؟؟؟

رزا گریه‌اش شدت گرفت لورا اورا بغل

کرد و گفت: +گریه نکن... درست میشه..

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

رزا: +من نگران برای سپاستین

داره بر میگرده

همه ناراحت به رزا نگاه میکردن ...

نگاهم رو از لورا گرفتم و به رزا دوختم

با دیدن پشت سرش

متعجب گفتم:-دخترا....

انجمن رمانکده شفق

#نویسنده_فاطمه_افکاری

Saltanat:

#پارت 10

#سلطنت



متعجب گفتم:-دخترا پشت سرتون ...

رز نگاهی به پشت سرش انداخت و

گفت:+چیه؟؟؟

@Romankade_shafagh

نگاهم به موهای سیاهش دوخته شده

انجمن رمانکده شفق

بود...همه ی موهایش صورتش رو گرفته

بود...لباس سفید و بلندش توی هوا تاب

میخورد...ولی پنجره بسته بود و بادی توی اتاق جریان نداشت ...

لورا نگاهی به من انداخت:+مری؟؟؟

سرشو بلند کرد نگاهم به چشمای
مشکیش گره خورد ...

انجمن رمانکده شفق

جیغ بلندی کشیدم...لورا سریع

به طرفم خیز برداشت و

بازو هامو توی دستش گرفت

+مری ..مری چت شده؟؟؟؟؟

اشک هام سرازیر شدن ...

دیدن اون صحنه قلبم رو شکسته بود

حالا من به جای خالی دخترک سفید پوش زل زده بودم و اشک میریختم ..

با سیلی که از دست رز خوردم

به خودم اومد ...

سریع به طرف رزا رفتم و در آغوشم @Romankade_shafag

حبسش کردم

انجمن رمانکده شفق

-:تو نباید ازدواج کنی ...نبااید ازدواج کنی ...

رزا متعجب در آغوشم خشکش زده بود ..

لیزا منو از رزا جدا کرد و

گفت: +دیوونه شدی مری؟! اینکارها چیه ???

با بغض گفتم: -دیدم ..قسم میخورم

دیدم که دارن رزا رو اعدام میکنن ..

انجمن رمانکده شفق

لورا متعجب گفت: +چطوری؟؟

-اون دختره نشونم داد..همونی که پشت سر رزا ایستاده بود ...

لورا نگاهی به پشت سر رزا انداخت

و گفت: +مری فقط ما توی این اتاقیم ..

-قسم میخورم که دیدمش ..وقتی به چشمش نگاه کردم رزا رو دیدم

که داشت بالای چوبه‌ی دار جون میداد ...

@Romankade_shafagh

لیزا دست منو گرفت و بلندم کرد

انجمن رمانکده شفق

+بلند شو مری تو خسته‌ای ...

بلند شدم و گفتم: -رزا بهت قول میدم

این ازدواج صورت نمیگیره ...قول میدم..

دستم از دستای لیزا آزاد کردم و

به سمت اتاق خودم رفتم ...

وقتی نگاهم به در اتاق ممنوعه افتاد

یاد حرفای ماریا افتادم

((تاتیا به قتل رسیده ،هنوز روحش توی قصره))

لرزی به بدنم افتاد بی شک اون روح

.روح تاتیا بوده ...

ولی چرا همش سراغ من میاد؟؟؟؟!!!

سری تکون دادم و وارد اتاقم شدم

با دیدن ادوارد جلوی پنجره‌ی اتاقم

متعجب داخل شدم ...

#نویسنده_فاطمه_افکاری @Romankade_shafagh

#پارت 11

#سلطنت

به سمت ادوارد رفتم و گفتم:-سرورم؟؟

ادوارد به سمتم برگشت

قدمی به طرفم برداشت که صدایی

از دیوار اتاق توجهام رو جلب کرد

نگاهم رو از ادوارد گرفتم و به سوراخی

که در دیوار بود نگاه کردم ...

با برخورد نفس های داخلی به گونه

سرم را سریع برگرداندم

با دیدن صورت ادوارد در آن فاصله

جیغ کوتاهی کشید

ادوارد دستش را روی دهنم گذاشت و

گفت:- ساکتتتتت...دلت نمی خواد که

همین جا بکشمت ???

@Romankade_shafagh

با تعجب نگاهم رو به چشم های آبیش دوختم ...

صدای ماریا توی ذهنم اکو شد

((میگن شاهزاده خودش تاتیا رو کشته))

نگاهم رنگ ترس گرفت

ادوارد پوزخندی زد و

گفت:-ببین میمون

چشمام از لفظ میمونش گرد شد

ادوارد:-کسی که بالای درخته میمونه نه آدمیزاد ...داشتم میگفتم

یادت که نرفته تاوان بی احترامی به من *رمانکده شفق*

رو هنوز ندادی....

با بردن سرم به عقب سعی کردم دستش را

از روی دهنم بردارم

که موهایم را از پشت گرفت و

دستش را محکم روی دهنم فشرد ..

سرش را جلو آورد و توی گوشم

زمزمه کرد:-فکر کنم واسه یه شب کافی باشی

خون در رگهام یخ بست ... @Romankade_shafagh

بوسه‌ای به گردن زد که *انجمن رمانکده شفق*

تقلایی کردم ...با تکان دادن خودم

سعی کردم خودم را آزاد کنم ...

ولی زور من در برابرش هیچ بود

ادوارد دستش را روی قسمت برهنه‌ی
گردنم گذاشت و گفت:-شاید واست گفتن
من به هیچ کس رحم نمیکنم..مخصوصا
اینکه تو منو جذب کردی ...

انجمن رمانکده شفق



دلَم میخواست در آن لحظه میمردم
ولی ادوارد به من دست نمیزد ...
با دیدن موهای طلایی رنگش
تصویر رزا با آن موهای زرد رنگش در
جلوی چشمانم تجسم شد ..

نباید میزاشتم اتفاقی رخ بدهد

@Romankade_shafagh

دستم را روی سینه‌ی ادوارد گذاشتم
تا کمی او را هل بدهم
ولی با دیدن روح تاتیا درست کنار پنجره

انجمن رمانکده شفق

همان جایی که ادوارد ایستاده بود

دستم شل شد ...

نفرت در چشمان مشکی رنگش بیداد

میکرد.....

ادوراد که متوجهی متوقف شدن تقلای

من شده بود نگاهش را به چشمان

گرد شده از تعجب من دوخت ...

ادوراد:- مری؟؟؟

انجمن رمانکده شفق

با صدان زدن اسمم تاتیا جیغ بلندی کشید

که گوش‌هام به شدت درد گرفت

و به سرعت به سمت ما اومد

سریع چشمانم را بستم و

خودم را در آغوش

ادوراد پنهان کردم

ناگهان دردی در قفسه‌ی سینه پیچید

و بعد از آن تاریکی مطلق بود



@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت 12

#سلطنت

با احساس خیزی چیزی روی صورتم

چشمامو باز کردم ...

با صدای ذوق زده ی ماریا

نگاهم رو از سقف گرفت و به صورتش دوختم ...

انجمن رمانکده شفق

ماریا: +بانوی من ... حالتون خوبه؟؟

به سختی بلند شدم .. و روی تخت نشستم.. ماریا با لبخند بهم زل زده

بود ... آب دهنم رو قورت دادم و گفتم

: -چی شده؟؟؟

ماریا: +یادتون نیست؟؟

کمی به ذهنم فشار اوردم با یادآوری تاتیا

سریع چشمامو باز کردم ... خدای من ادوارد ... دستی به بدنم کشید

با دیدن همان لباس های دیروز در تنم @Romankade_shafiq

نفس عمیقی کشیدم ...

انجمن رمانکده شفق

نگاهی به ماریا انداختم و گفتم: -ماریا

حمام رو آماده کن ...

ماریا دستم را گرفت و گفت: +مطمعن ید
که حالتون خوبه؟؟؟

سریه به نشانه‌ی تایید تکان دادم

و گفتم: -خوبم ماریا ..چرا میپرسی؟؟
رمانکده شفق

ماریا با نگرانی گفت: +آخه تب دارین...

دستی به موهام کشیدم و گفتم: -گفتم که خوبم ..الان چه موقعه از روزه؟؟



ماریا نگاهی به بیرون انداخت و گفت:
+فکر کنم تقریبا دیگه ظهر باشه ...

سری تکان دادم و از روی تخت بلند

شدم ...لباسم رو از تنم بیرون آوردم

@Romankade_shafagh

و دور تن برهنه‌ام ملافه‌ای پیچاندم

رمانکده شفق

منتظر ماریا شدم تا وان حمام را آماده کند..

فکر تاتیا از سرم بیرون نمیرفت

مخصوصا چشم‌های مشکی پراز

نفرتش ...با صدای ماریا

از فکر کردن دست برداشتم و

به سمت وان رفتم ...

ملافه را روی زمین انداختم و

در وان نشستم ...چشمام رو بستم

...در حال حاضر فقط آب ذهن خسته

ام را آرام میکرد ...

لباس زرد و نقره‌ای رنگم را پوشیدم

تاجی روی موهای مشکی رنگم گذاشتم

نگاهی در آینه به خودم انداختم

چشمان قهوه‌ایم پر از سردرگمی بودند

نگاهم روی دماغ متناسبم سر خورد

لبانم صورتی و زیبا بودند ...

کمی که دقت کردم من هم به اندازه‌ی

@Romankade_shafagh

خواهرام زیبا بودم

انجمن رمانکده شفق

حرف ادوارد در سرم اگو شد

((جذبت شدم))

باید بیشتر مراقب خودم باشم ..

ادوارد خطرناک...

از آینه دل کندم و

به سمت در اتاقم رفتم ... تصمیم گرفته

بودم امروز را در باغ بگذرانم ...

از کنار اتاق ادوارد میگذشتم که *انجمن رمانکده شفق*

صدایی شنیدم ...

متعجب جلو رفتم و در را کمی باز

کردم ...

باورش سخت بود .. ادوارد.....

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت 13

#سلطنت

@Romankade_shafagh

باورش سخت بود.. ادوارد درحالی *انجمن رمانکده شفق*

که لباسش را از تنش خارج میکرد

دختری را نیز میبوسید ..

متعجب دستم را روی دهنم گذاشتم ..

با پیشروی بیشتر ادوارد

سریع در را بستم و به طرف پله ها

دویدم ...

از پله ها پایین اومدم و

به طرف باغ رفتم که با صدای مادرم

ایستادم ...

مادر: مری؟؟ با این عجله کجا میری؟؟

به خاطر دویدنم به شدت نفس نفس میزدم..نفس عمیقی کشیدم

و گفتم:- من داشتم به باغ میرفتم ...

مادر لبخندی زد و گفت: +دو روز دیگه

چشن بزرگی قراره برگزار بشه به مناسبت ورود جیسون به رزا بگو برای تو هم

@Romankade_shafagh

لباس سفارش بده ..

:-جیسون؟؟؟

مادرم به طرف اومد و دستش را روی

شانهام گذاشت:-پسرخوانده‌ی بانو کاترین

سری تکان دادم:-چشم مادر ..به رزا میگم

مادر:+خوبه ..مواظب خودت باش...
انجمن رمانکده شفق

لبخندی زدم و به طرف باغ رفتم ...

با دیدن لورا که روی سبزه‌ها نشسته

بود به طرفش رفتم

کنارش نشستم و گفتم:-لورا؟؟

لورا کتابش را کنار گذاشت و گفت:+بله؟؟

:-بقیه کجان؟؟

@Romankade_shafagh

:+رزولیزا رفتن خرید پارچه برای مهمانی

انجمن رمانکده شفق

رزا هم به اون طرف رفت..

نگاهی به جایی که لورا اشاره کرده بود انداختم ...جنگل!!!!!!

-رزا چرا رفته جنگل؟؟؟

لورا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:+

من چه بدونم... فکر کنم دونبال خرگوشش رفت ...

انجمن رمانکده شفق

-خرگوش؟؟

لورا: +آره .. امروز صبح پیداش کرده ..

سری تکان دادم و نگاهی به اطراف انداختم با دیدن ادوارد در پنجره‌ی اتاقش یاد کار شرم اورش افتادم

سریع نگاه م را از ادوارد گرفتم

و به لورا گفتم: -من میرم دنبال رزا ..

لورا سری تکان داد .. بلند شدم و به طرف جنگل رفتم ...

@Romankade_shafagh

کمی که جلو رفتم صدایی شنیدم

این روزها صداها رو خیلی بهتر میشنیدم و این جای تعجب داشت ..

به طرف صدا رفتم از درختی گذشتم

که

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت 14

#سلطنت

انجمن رمانکده شفق

که در کمال تعجب با رزا برخورد کردم

درحالی که مشغول بوسیدن

یه مرد بود

:-رزا؟؟؟؟



رزا به سرعت از مرد جدا شد

تعجبم وقتی بیشتر شد که

با سپاستین برخورددم...باورم نمیشد

به طرفشان رفتم

:-رزا داری چیکار میکنی،؟؟؟ میدونی @Romankade_shafa

اگه تورو ببینم اعدامت میکنن؟؟ انجمن رمانکده شفق

رزا خجالت زده سرش را پایین انداخت

و موهای زرد رنگش را پشت گوشش زد

+من متاسفم مری...

-وای رزا باید از اینجا بریم

نگاهی به سپاستین انداختم

-دیگه اینجا نیا سپاستین ...تا وقتی راهی برای به هم زدن این ازدواج پیدا نکردیم اینجا نیا ...

انجمن رمانکده شفق

سپاستین سرش را پایین انداخت و

گفت: +بله حتما من متاسفم ..اشتباه از من بود ...

-دیگه تکرار نشه ..

دست رزا را گرفتم و به سمت

قصر حرکت کردیم ...

تندتند قدم برمیداشتیم

نگران بودم که کسی مارو ببیند و

دیگر نتوانیم کاری کنیم ...

@Romankade_shafagh

از جنگل خارج شدیم و نگاهی به اطراف

انداختم با ندیدن لورا سر جایش

سریع دست رزا را کشیدم و به طرف

قصر رفتیم ...



وارد قصر شدیم نگاهی به اطراف انداختم رزا را هل دادم و گفتم:-برو اتاقت ...سریع ..

رزا سری تکان داد و از پله ها بالا رفت ..

نفس عمیقی کشیدم و به طرف

آشپزخانه رفتم تا مقداری خوراکی بخورم ..به شدت گرسنه بودم ...

باید فکری برای این ازدواج میکردم

رزا بی شک نابود میشد ..و من این را نمیخواستم ...

بعد از خوردن کمی خوراکی در فضای

گرم و صمیمی آشپزخانه به طرف

اتاقت خودم حرکت کردم

از کنار اتاقتی میگذشتم که در اتاقت سریع

باز شد و فردی از آن خارج شد

فکر کنم من را ندید، که محکم به هم برخورد کردیم @RomanadeShafiq

و روی زمین افتادیم ...

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت 15

#سلطنت

بلند شدم و دستی به پشتم کشیدم..

نگاهی به کسی انداختم که

باعث افتادنم بود ...

چشم‌های آبی‌ش پر از گرما بود

درست بر عکس ادوارد

مرد جوان لبخندی زد و گفت: +من متاسفم...

سری تکان دادم و گفتم: -مشکلی نیست

: +شما باید بانو مری باشید؟؟

: -بله درسته .. و شما؟؟؟

@Romankade_shafagh

مرد جوان تعظیم کوتاهی کرد و گفت: -جیسون هستم ...

پس جیسون این بود... دامنم را در دست

گرفتم و کمی خم شدم: -از آشنایی با شما خوشحال شدم..

جیسون لبخندی زد و نگاهش رو به

چشمام دوخت ...

نگاه گرمش باعث ایجاد حس ناشناخته‌ای در من شده بود ...

با ایستادن فردی کنارمان

نگاه از هم گرفتیم ...

ادوارد پوزخندی زد و گفت: -جیسون

دیر کردی پدر منتظره...

جیسون لبخندی زد و دست منو گرفت

بوسه‌ای به پشت ان زد و گفت: +به امید دیدار بانو ...

کمی سرم را خم کردم و لبخندی زدم

....

با رفتن جیسون ادوارد نگاهی به من

انداخت و گفت: -فکر نمی‌کردم اینقدر

ترسو باشی ... دیشب از دستم فرار کردی

ولی مطمئن باش قبل از، از دست دادن بکارتت توست جیسون

من این کارو میکنم



@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

دهانم از تعجب باز مانده بود ...

چقدر ادوراد رک گو و بی شرم بود

با دیدن قیافه‌ی متعجب من

پوزخندی زد به طرف اتاق خودش رفت

انجمن رمانکده شفق

هنوز در شک حرفش بود که

رز از اتاقش خارج شد و با دیدن

به طرفم آمد ...

رز: +مری؟؟؟

همین کافی بود تا از شک بیرون بیایم و

با صورتی که از اعصابانیت بی شک

مثل تنور داغ و قرمز شده بود

به سمت اتاق ادوراد برم @Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

در اتاق را باز کردم و داخل رفتم

.....

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت 16

#سلطنت

انجمن رمانکده شفق



نگاهی به اتاق انداختم

با دیدن ادوارد که در حال باز کردن

شلوارش بود به طرفش رفتم

با کف دستم به کتفش کوبیدم

که به خاطر بی خبری از حرکت من

عقب رفت و به دیوار برخورد

شمشیری که روی تخت بود را برداشتم

روی گلویش گذاشتم

:-ببین شاه آینده هیچ وقت یه بانو رو دست کم نگیر...مطمئن باش هیچ وقت به آرزوت نمیرسی...

شمشیر را پایین اوردم و جلوی @Romankade_shafagh

پاش انداختم

انجمن رمانکده شفق

پوزخندی به قیافه‌ی متعجبش زدم

و برگشتم با دیدن روح تاتیا گوشه‌ی

اتاق مکشی کردم ...

اما بیشتر نماندم و به طرف
در رفتم ...از اتاق ادوارد خارج
شدم و توجه‌ای به سوال های مکرر
رز نکردم ...

انجمن رمانکده شفق
وارد اتاق خودم شدم و روی تخت نشستم ...دلم گریه می‌خواست ...

سرم را روی بالشت گذاشتم و
کم‌کم اشکام روی بالشت ریخت ...
من امروز تحقیر شدم اونم از طریق
بکارتی که بودنش مهم‌تر از زندگی من بود

.....

۲روز بعد

@Romankade_shafagh

ان شب حتی برای شام روی میز غذا نرفتم ..مریضی را بهانه کردم و در اتاقم ماندم ...
دلم نمیخواست با ادوارد روبه‌رو شوم

لحظه‌ها به سرعت طی میشدند و

به جشن امشب نزدیکتر

رزا برایم لباس آبی تیره‌ای سفارش داده

بود که دامن پُفی داشت ...

آستین هایش تا مچ دستم میرسید ..

اما تنها مشکلش قسمت باز سینه‌اش

بود که این هم چندان مهم نبود ...

انجمن رمانکده شفق

لیزا لباسم را به اتاقم آورد ... با کمک

ماریا لباسم را پوشیدم ..

لیزا لبخنری زد و گفت:

+عالیه مری ...

لبخند کوتاهی زدم .. خودم لباس آبی رنگم را دوست داشتم ...



ماریا و لیزا از اتاق بیرون رفتن

کمی دامن لباسم را بالا گرفتم

تا به دنبالشان برم ...

دستم را روی در چوبی گذاشتم @Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

که پنجره‌اتاقم به شدت باز شد ...

ترسیده سریع به عقب نگاهی انداختم

با دیدن تاتیا سریع از اتاق خارج شدم

و در را به هم کوبیدم ...

از راهرو گذشتم با دیدن جیسون
در آن لباس مشکی سلطنتی
لبخندی زدم ..

انجمن رمانکده شفق

کنار جیسون ایستادم ...

جیسون لبخندی زد و تعظیم کرد
دستش را به طرف من دراز کرد و گفت: +افتخار میدید امشب همراه شما باشم؟؟



با لبخند دستم را در دستش گذاشتم
جیسون لبخندش عمیق تر شد و
من دستم را دور بازویش حلقه کرد
با هم وارد سالن اصلی شدیم ...
از قبل حضور ما را اعلام کرده بودند

سالن از جمعیت پر بود ... @Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

زنهایی که لباس پف دارشان
جای دو نفر دیگر را پر کرده بود ...
به طرف شاه و ملکه رفتیم

من و جیسون هر دو تعظیم کوتاهی کردم

سرم را که بلند کردم نگاهم به چشمان
پر از نفرت ادوارد افتاد ...

از اینکه توانسته بودم حالش را بگیرم خوشحال بودم ولی اگر میدانستم

همان شب قرار است چه اتفاقی رخ دهد

هیچ وقت درخواست جیسون را قبول

نمیکردم...

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت 17

#سلطنت

تعظیم کوتاهی به شاه کردم و

به طرف دخترا رفتم

کنار رزا ایستادم که با لبخند گفت @Romankade_shafag

+جیسون...انتخاب خوبیه...
انجمن رمانکده شفق

لیزا به دنبال حرفش گفت:+راست میگه

من که عاشق چشمای آبیشم ...

لبخندی زدم و گفتم:- برای تو لیزا من
نمیخوامش ...

رز بالبخند گفت:+توی این بی شوهری

چرا شوهرتو می بخشی؟؟؟
انجمن رمانکده شفق

همگی خندیدم ..با گرفته شدن دستی جلوم نگاهم رو از دخترا گرفتم
با لبخند درخواست رقص جیسون رو
قبول کردم ...

وسط سالن کنار بقیه رفتیم

رقصمان شروع شد

دامنم رو کمی گرفتم و چرخیدم ...

دستم را روی گونه‌ی جیسون

گذاشتم ...مقابلا جیسون همین کار

را تکرار کرد ...
@Romankade_shafagh

با لبخند به چشمم زل زده بود ...
انجمن رمانکده شفق

چرخ می زدم و روی دست جیسون خم

شدم ...صدای دست جمعیت بلند

شد جیسون سرش را خم کرد

با بوسه‌اش روی گردنم متعجب
به چشمان آرایش نگاه کردم
چشمکی زد و گفت: +عالی بود ...

انجمن رمانکده شفق

سریع از جیسون جدا شدم و
لب خندی زدم .. تعظیم کوتاهی کردم
به خاطر رقص گلویم خشک شده بود
به طرف میز رفتم تا لیوان ش*ر*ابی
بردارم ... اما با میز خالی مواجه شدم...



نگاهم را در سالن چرخاندم اما خدمتکاری
ندیدم .. تصمیم گرفتم خودم برای نوشیدن
آب برم ... پس از سالن خارج شدم و
توی راهروی به سمت آشپزخانه

@Romankade_shafagh

به راه افتادم که

انجمن رمانکده شفق

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت 18

#سلطنت

یه نفر منو محکم کوبید به دیوار ولباشو گذاشت روی لبام با چشمای گشاد به چشمای بسته ی
ادوارد نگاه میکردم دستاشو گذاشته بود روی شونم که من تکون نخورم محکم زدم زیر دستاش
امانش ندادم و لحظه‌ای که ازم جدا

شد محکم توی گوشش زدم ...

از عصبانیت قرمز شده بودم

به ادوارد توپیدم

:-بس کن ..تو نامزد خواهر منی

ادوارد دستی به گونه‌اش کشید

دستشو دور گردنم حلقه کرد

منو به دیوار کوبید که آخی از دهنم

خارج شد ...

سرشو توی گودی گردنم برد و

زمزمه کرد:-ولی من دلم تورو میخواد...

دستامو بالا اوردم و روی سینه‌ی ادوارد

گذاشتم ..ولی ادوارد سرش را بلند کرد

و لبام را شکار کرد

دستش را دور کمر باریکم حلقه کرد ..



@Romankade_shafiq

انجمن رمانکده شفق

با بوسه‌اش قلبم به شدت به قفسه‌ی سینه‌ام میکوبید ...

من دختر بودم و لطف در برابر بوسه‌اش

مقاوتم شکست ...

لبامو رها کرد و بوسه‌ای به قفسه‌ی سینه‌ام زد ...

ا*ه*ی کشیدم که ادواراد وحشی تر شد ادواراد دوباره لبانم را شکار کرد که

با شنیدن صدای شاه سریع از هم

جدا شدیم ... با ترس گفتم: - ادواراد

برو پنهان شو ...

اگر مارا اینجا تنها میدین مطمئناً

زنده نمی‌ماندیم

ادواراد نگاهی به راهرو انداخت و

گفت: + کجا برم؟؟؟

@Romankade_shafagh

نگاهی به دامنم انداختم

سریع دامن پف دارمو بالا زدم و گفتم

: - برو زیر لباسم ..

صدای شاه هر لحظه نزدیک تر میشد..

ادوارد متعجب گفت:-لباست؟؟

سری تکان دادم و گفتم:-نکنه میخوای به دلیل خیانت هردومون را اعدام کنی؟ ادوارد سری تکان داد و سریع رفت زیر دامن پفدارم ...
نفس عمیقی کشیدم و منتظر شاه ماندم..

لبخندی زدم و نگاهم رو به شاه و جیسون دوختم ...شاه با تعجب گفت:+مری؟؟
تو باید الان جشن باشی!!!

لبخندی زدم دهن باز کردم جواب بدم
ولی با کشیده شدن دستی بین پاهام
چشمام گرد شد کمی پاهامو جمع کردم تا ادوارد ادامه نده ...اما.....



#وانشات

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#وانشات_پارت18

@Romankade_shafagh

#مری

#سلطنت

اما ادوارد کمی با دست پاهایم را باز کرد
و دستش وارژنم را لمس کرد ...

لبم را گاز گرفتم تا از خارج شدن
آه از دهانم جلوگیری کنم...

شاه با شک گفت: +مری حالت خوبه؟؟

انجمن رمانکده شفق

سعی کردم لبخند بزدم گفتم :-خوبم الان
به جشن برمیگردم ...



جیسون با لبخند نگاهم میکرد
شاه سری تکان داد و همراه جیسون
از راهرو گذشتن .. با گذشتن
شاه و جیسون سریع کنار رفتم و دامنم
را کنار کشیدم ...
ادوارد با لبخند بلند شد و دستم را گرفت

@Romankade_shafagh

-ادامه داره ...

انجمن رمانکده شفق

سریع دست مرا کشید و به طرف اتاق خودش رفت ... در اتاق را بست و

به سمت من آمد نمیتونستم در مقابلش به ایستم ... نمیدانم چرا ولی دلم میخواست ادوارد کارش را
ادامه دهد...

محکم مرا به دیوار کوبید و و لبانم را شکار کرد ...

لبام را رها کرد و زبانش را بین چاک سینهام کشید ... آهی کشیدم

که ادوارد جری تر شد ...

سریع دست برد و لباس سلطنتی اش را باز کرد ...

موهای مرا کنار زد و بوسه‌ای به گردنم زد ... دستم را لای موهای طلایی رنگش بردم ... جلو گیری

از احساس‌های سرباز زده‌ام سخت بود ...

ادوارد سریع دست برد و بندهای لباسم را

باز کرد ...

با افتادن لباسم به خودم امدم ...

سریع از ادوارد جدا شدم ...

#وانشات_پارت 18

#پارت 2

@Romankade_shafagh

کمی ادوارد را هل دادم و گفتم: بس کن

....

ادوارد دستش را دور کمر برهنه‌ام

حلقه کرد و گفت: ببخشید بانو دیر گفتین

و لبانم را بوسید ..تقلا کردم از آغوشش بیرون بیاییم ...اما مرا به یه حرکت روی تخت پرت کرد ...
جیغی کشیدم که ادوارد روی من حیمه زد
و گفت:-یادت که نرفته همه جشنن!!!

انجمن رمانکده شفق

:ولم کن ادوارد...

ادوارد بوسه‌ای به سینه‌ام زد و گفت:-نمیتونم مری...نمیتونم ازت بگذرم...

جیغی کشیدم و تقلا کردم
ادوارد بی توجه به من لباس سفید و توری را که لباس زیر حساب میشد را پاره
کرد
کم کم اشک‌هام صورتم را خیس کردند ...
خدا میداند چقدر خودم را نفرین کردم
که با ادوارد همراه شدم

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

ادوارد مشغول خوردن سینه‌ام شد ...

زبانش را دور سینه‌ام چرخ داد و

به پایین رفت بوسه‌ای به نافم زد

و دستش را ، بین پاهام برد...

ادوارد توجه‌ای به اشک‌های من و

تقلا های من نمیکرد ...

وقتی شلوارش را از پایش درآورد

شروع کردم به جیغ های پی در پی کشیدن

انجمن رمانکده شفق

سریع بلند شدم که به طرف در برم

ولی ادوارد دستم را از پشت کشید

و دوباره مرا روی تخت انداخت

روی من خیمه زد

بوسه ای به هرد چشمم زد و گفت:-قول میدم بهت خوش بگذره مری آرام باش..



با هق هق گفتم:-نمیخوام ..ادوارد ...

ادوارد لبخندی زد و گفت:-جان اردوارد؟؟

@Romankade_sfaragh

دهنم را باز کردم که باز هم التماس کنم

ولی با فرو رفتن چیزی درونم

انجمن رمانکده شفق

جیغ بلندی کشیدم که ادوارد سریع

لبانش را روی لبانم گذاشتم

و جیغ حاصل از ادست دادن بکارتی

را که برای من حکم مرگ و زندگی را داشت در گلویم حبس کرد ...

اشک‌هایم شدت گرفتند ..

ادواراد سرش را بلند کرد و در گودی

گردنم گذاشت ..

انجمن رمانکده شفق
کمی خودش را عقب کشید

که چنگی به کمرش زد: نه....

تنها کلمه‌ی بعد از بدبختی من همین بود .

از درد کمی سرم را کج کردم و چشمانم را

که روی هم میفشردم باز کردم ...

با دیدن روح تاتیا کنار در

درد خودم را فراموش کردم ...

تعجبم از این بود که لبخند روی لبش

هر لحظه بیشتر میشد ...

@Romankade_shafagh
متعجب دهن باز کردم که

ادوارد ضربه‌ای زد

جیغ کوتاهی کشیدم و

چنگی لای موهایش زد ...



ادوارد:-چقدر داغی مری...

:ازت متنفرم ...

ادوارد ضربه‌ی محکمی زد که جیغ
منم بلند تر شد..

ادوارد:-هیچ وقت اینو به من نگو ...



کم‌کم ادوارد شروع به ضربه زدن کرد ..
ساکت شده بودم و فقط اشک میریختم
تمام شده بود ..چیزی را که نباید
از دست میدادم از دست دادم ...
نمیدانم چه زمان گذشته بود

که ادوارد آهی کشید و سوزی در خودم
احساس کردم ...

از شدت بیحالی روی من افتاد و
همان طور که وجدش درون من بود
بوسه‌ای به گردم زد
:-معرکه بود ...

سرش را میان گودی گردنم برد

و گفت:-درد نداری؟؟

با بغض گفتم:-ازت متنفرم ادوارد..تو یه

حیونی...

ادوارد در گوشم زمزمه کرد:-عطرتنت

داغی وجودت دوباره داره وحشیم میکنه..

نالیدم:-بسه ...

بوسه‌ای به لبام زد و گفت:-بخواب مری

خودش را از من خارج کرد و

با لباس توری سفیدم خودم و خودش را تمیز کرد با دیدن خون روی لباس سفید

سرم را زیر بالشت بردم و گریه کردم ..

ادوارد کنارم دراز کشید ملافه‌را روی من کشید ...

نمیدانم تا چه زمانی گریه کردم

اما بالاخره به خواب رفتم



#پارت 19

با برخورد مستقیم نور به چشمام
چشمامو باز کردم نگاهی به اطراف
انداختم با دیدن اتاق ادوارد تمام
لحظه‌های شب قبل را به یاد اوردم ...

کم کم اشکهام صورتمو خیس کردند
ادوارد در اتاق نبود..نباید باشد
گند زده به تمام زندگیم ...
حالا من بدون باکره بودن چیکار کنم؟؟
اگر کسی بفهمه صددرصد منو اعدام
میکنن...

خدای من از همه بدتر اینه که

من با ادوارد خوابیدم

نامزد خواهرم...وای رزا !!!

هر لحظه صدای گریه ایم

بیشتر اوج میگرفت

در اتاق باز شد ...



@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

نگاه اشک الودم را به ادوارد ی دوختم
 که با لبخند به بدن ب*ر*هنهام زل زده
 بود...ملافه را دور خودم محکم کردم
 و از روی تخت بلند شدم ...

رمانکده شفق

کمی زیر دلم تیر کشید آخ ریزی گفتم
 که ادوارد سریع به طرف من امد
 و گفت:-مری؟؟

با خشم برگشتم و داد زدم:-اسم منو به زبان کثیفت نیار ...

ادوارد سریع مرا روی تخت پرت کرد و
 روی من خیمه زد
 ادوارد:-متاسفم ولی تو تا ابد باید شنیدن اسمت رو از دهن من تحمل کنی ...

پوزخندی زدم:-اشتباه میکنی...من هیچ وقت همسر تو نمیشم ...

انجمن رمانکده شفق

ادوارد مقابلا پوزخندی زد و گفت:

-من که نگفتم همسرم ..همسر من رزاست

و تو معشوقه ی منی ..فکر کنم خوش بگذره همزمان دو خواهر رو داشته باشی

از تعجب زبانه بند آمده بود ...

این ته کثافت بود ... ادوارد هم مرا میخواست هم رزا و این امکان پذیر نبود

پایم را بالا اوردم و به جای حساسش کوبیدم

ادوارد از روی من کنار رفت و آخی گفت

سریع با ملافه ی دورم بلند شدم و *انجمن رمانکده شفق*

گفتم: -بازم داری اشتباه میکنی ..من خودمو نابود میکنم تا خواهر مو از دست تو نجات بدم ...



ادوارد از درد به خودش میپیچید

پوزخندی زدم و با همان ملافه از اتاق

خارج شدم دیگر برام مهم نبود که کسی

مرا اینگونه ببیند و بفهمد ..به طرف

اتاق خودم رفتم که دست کسی از پشت روی شانهام نشست ...

#نویسنده_فاطمه_افکاری

@Romankade_shafagh

#پارت20

انجمن رمانکده شفق

#سلطنت

برگشتم که نگاهم به چشمای پر از

تعجب لورا خورد

لورا: +مری؟؟ لباسات کو؟؟

شانهام را از زیر دست لورا خارج

کردم و در اتاق خودم را باز کردم

با همان ملافه روی تخت نشستم

لورا سریع داخل شد و

نگاهی به راهرو انداخت

در اتاق را بست و کنارم روی تخت

نشست ..

لورا: مری؟؟؟

کم کم اشک هام صورتمو خیس کرد

هق هق گریه ام بلند شد ...

@Romankade_shafagh

عمق فاجعه زمانی معلوم میشد

که همه می فهمیدن من با ادوارد

خوابیدم ..

لورا مرا در آغوش کشید

و گفت: +آروم باش مری .. بگو ببینم چی شده؟؟؟



با گریه همه چیز را گفتم .. از ت*ج*اوز
تا حرفی که زده بود ... حرفی که
لورای آرام را نیز به شدت عصبی کرد
من اشک ریختم و لباس مشکی لورا
را خیس کردم .. لورا پابه پای من اشک
ریخت ..

لورا: +آرام باش مری.. همه چیز درست
میشه...

با جیغ گفتم: -چی درست میشه؟؟
بکارتتم؟؟؟ یا هم خوابی با نامزد خواهرم؟؟
منو به جرم خیانت اعدام میکنن خودت میدونی چقدر مهمه ...

لورا صورتم را در دست گرفت @Romankade_shafagh

و گفت: +باشه هرچی تو بگی .. الان آرام
باش ..

بوسه‌ای برپیشانی من زد و بلند شد
سریع خودش دست به کار شد

و وان حمام را آماده کرد در طی این مدت من فقط اشک میرختم و

به روح تاتیا که درست روبه‌روام

کنار در اتاقم ایستاده بود

و نگران نگاهم میکرد خیره بودم ...

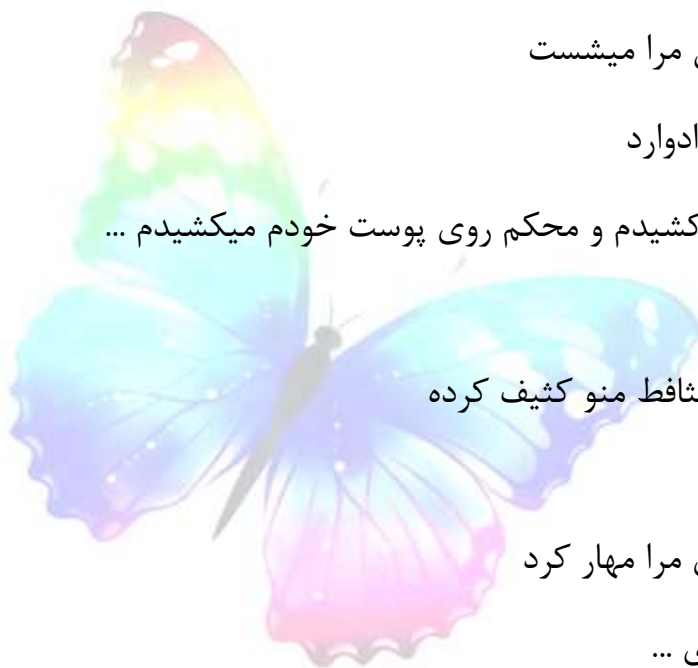
با کمک لورا حمام کردم ..

اشک‌های من تمامی نداشت و لورا هم

اسک میریخت و بدن مرا میشست

با یاد آورد بوسه‌های ادوارد

لیف را از دست لورا کشیدم و محکم روی پوست خودم میکشیدم ...



:-کثیف شدم ..اون کثافت منو کثیف کرده

لورا سریع دست های مرا مهار کرد

و گفت:بس کن مری ...

@Romankade_shafagh

لیف را از دستم کشید و آرام روی بدنم

از جمن رمانکده شفق

کشید ...

لورا لباس قرمز رنگی روی تخت

گذاشت ...پوزخندی زدم و خودم

بلند شدم و لباس مشکی رنگی پوشیدم

روی تخت نشستم و به گوشه‌ای از اتاق

زل زدم ..لورا به طرف من آمد و

سرم را در آغوش گرفت

دستم را روی دستش گذاشتم *از چمن رمانکده شفق*

:من میخوام ملکه بشم ...

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت 21

#سلطنت



۲روزی از بلایی که بر سرم

آمده بود میگذشت ..همان روز @Romankade_shafagh

وقتی به لورا گفتم :-من میخوام ملکه بشم..

به شدت منو سرزنش کرد..اما من تصمیم را گرفته بودم ..رزا عاشق سپاستین

بود و ازدواج با ادوارد او را نابود میکرد

بی شک سپاستین دیوانه میشد ...

از همه بدتر معشوقه شدن من بود

و من نابودی خانواده‌ام را نمیخواستم

.....

قربانی کردن خودم بهتر از نابود خانواده‌ام بود ...

۲روز سکوت کرده بودم تا در جلسه‌ای که

شاه برای رعیت هایش میگرفت و

مشکلشان را حل میکرد

بروم و بگویم که من باکره‌نیستم و از طرف پسرش این بلا گرفتارم شده ...

لورا قول داده بود که با خواهرانم صحبت کند و قضیه را برای رزا توضیح دهد

بلند شدم و لباس سفیدزیبایی پوشیدم ...

کمی موهایم را شانه زدم نگاهی به قیافه‌ی خسته در آینه انداختم ...

از همان روز صبح دیگر ادوارد را ندیده بودم ..دلم هم نمیخواست آن چشمان آبی پر از سردی اش

را ببینم ..

بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم

@Romankade_shafagh

هنوز دستم به در نرسیده بود

انجمن رمانکده شفق

که در محکم باز شد و بعداز ان

کسی مرا محکم در آغوش کشید ...

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت 22

#سلطنت

انجمن رمانکده شفق

رزا بوسه‌ای بر گونه‌ام کاشت و

گفت: +چیکار می‌خوای بکنی مری؟؟

لبخند خسته‌ای زدم و دستم

را دور رزا حلقه کردم

:- نگران نباش.. تو فقط به سپاستین بگو

هرچه سریعتر اقدام کنه و تورو از اینجا

ببره ...

رزا کمی از من جدا شد و گفت: +من نمی‌زارم تو با ادوارد ازدواج کنی..

پوزخندی زدم و گفتم: -من با اون خوابیدم.. و بکارت‌م رو از دست دادم

انجمن رمانکده شفق

پس باید باهش ازدواج کنم ...

تو نگران من نباش.. فقط از اینجا برو..

رزا اشک‌های صورتش را پاک کرد

و گفت: +تا آخر عمرم بهت مدیونم مری..

لبخندی زدم و دستم را روی شانهاش گذاشتم ...

:بیا بریم بیرون من یه کار کوچیک دارم..

رزا اشک‌هایش را پاک کرد و دستم را در دستش گرفت ...

با لبخند از اتاق خارج شدیم ...

وارد سالن اصلی شدیم ...

سالن از مردم رعیت پر بود ...

یکی در حال گریه ... یکی در حال خنده

یکی داشت فرزند کوچکش را آرام میکرد

.....

نگاهم را در سالن چرخاندم

که روی صورت ادوارد ثابت شد ...

ادوارد با لبخند به من چشم دوخته بود

پوزخندی زدم ..

@Romankade_shafagh

خبر نداشت تا چند لحظه‌ی دیگر

قرار است چه بلایی بر سرش نازل شود

....

دست رزا را ول کردم و

جلوی نگهبانی که مراقب در اتاقی

که شاه در آن به مشکل رعیت ها رسیدگی میکرد ایستادم ...

:بانومری هستم..میخوام شاه رو ببینم

نگهبان سریع تعظیمی کرد و در را باز کرد

وارد سالن کوچک شدم

نگاهی به اندک مردم در سالن انداختم

جلوتر رفتم و دوطرف دامن سفید رنگم

را گرفتم

تعظیم کوچکی کردم ..شاه با تعجب گفت:مری؟؟چیزی از من میخوای؟؟

نفس عمیقی کشیدم ..وقتش رسیده بود

ادوارد را رسوا کنم ...

:سرورم من میخواستم به شما بگم که..

@Romankade_shafagh

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت23

#سلطنت

هنوز حرفم را تمام نکرده بودم
 که زئوس بلند مرا صدا زد
 متعجب نگاهی به زئوس انداختم

+بانو مری...

-بله؟؟؟؟

زئوس جلو آمد و تعظیمی به شاه کرد

لبخندی به من زد و رو به شاه گفت: +سرورم بانو مری از شما میخواستن
 به طور ویژه از زنی که فرزندش را شوهرش از او گرفته رسیدگی کنید...

دهانم از تعجب باز مانده بود ...

شاه لبخندی زد و گفت: +بسیار خوب

زن را راهنمایی کنید ...

@Romankade_shafagh

در سالن باز شد که زئوس به طرف من

برگشت و گفت: +بانو من باید باشما

صحبت کنم ...

:ولی من ..

:+خواهش میکنم بانو ...

سری تکان دادم و تعظیم کوتاهی به

شاه کردم

همراه زئوس از سالن خارج شدیم

زئوس مرا به اتاق خودش راهنمایی کرد

.....

روی صندلی نشستم و گفتم:-سریعتر حرفتون را بزنید من باید با شاه صحبت کنم

زئوس لبخند کوتاهی زد و روی صندلی روبه روی من نشست

:+فکر نکنم درست باشه جلوی همه

به شاه بگید که شما با پسرشان خوابیدید

@Romankade_sharagh

انجمن رمانکده شفق

نفسم قطع شد او از کجا میدانست

دهن باز کردم سوالم را بیرسم که

خودش شروع به حرف زدن کرد

:+یادتون که نرفته من پیشگوام ..واین

یعنی همه چیز را میدانم ...

من قبل از آمدن شما میدانستم که

شاهزاده با شما اینکارو میکنن

انجمن رمانکده شفق

دهانم و چشمان هر دو از تعجب گشاد

شده بودند ... زئوس میدانست

قرار است چه بر سر من بیاید و

گذاشته بود اتفاق بیفتد؟؟؟



با عصبانیت غریدم: - شما میدونستین

قراره چه بلایی سر من بیاد و ساکت

ایستادید تا اتفاق بیفتد؟؟؟

زئوس سری تکان داد و گفت: +من نمیدانستم چه شبی این اتفاق میفته

من فقط تصویر ملکه شدن شما رو دیده بودم @Romankade

انجمن رمانکده شفق

با تعجب نالیدم: -ملکه؟؟؟

زئوس: +بله ..باید به شما بگم

سرنوشت شما ملکه شدن..نه تنها من

اینو میدونم بلکه شاه و ملکه کارولاین نیز خبر دارن

خدای من،!!!!چطور ممکن است ...

انجمن رمانکده شفق
:-شاهمیدونن من ملکه میشم؟؟

زئوس با لبخند سری تکان دادو گفت:+بله

خواهرتون بانو رزا فقط یه وسیله بودن تا شمارو به قصر بکشونن ...متاسفم که اینو میگم ولی شما
با خوشحالی ملکه نمیشید

شما با خون یکی از خواهرانتان ملکه خواهید شد

:-چی؟؟؟من نمیفهمم!

زئوس نفسی کشید و گفت.....

@Romankade_shafagh

#نویسنده_فاطمه_افکاری

انجمن رمانکده شفق

#پارت24

#سلطنت👑

روی تخت نشستم ... به روبه‌روام

زل زدم هضم حرف‌های زئوس

کار من ۱۶ ساله نبود ...

منی که درست روز تولدم باید

به جای شادی لباس غذا بپوشم...

نمیدانستم حرفش را باور کنم یا نه !!!

دل‌م یک گوشه‌تنهایی میخواست

که یک دل سیر گریه کنم

بدون حضور کسی مخصوصا

روح تاتیا که در این چند روز

از کنارم تکان نخورده بود ..برای خودم جای تعجب داشت چرا از او نمیترسیدم؟؟

چرا حضورش را به کسی اعلام نمی‌کردم؟؟

چرا وقتی زئوس به من گفت

تا قاتل تاتیا را پیدا نکنم او همچنان

همراه من خواهد بود؟؟؟

چرا اصلا من باید ملکه ای میشدم که

با خون سلطنتش را آغاز میکرد؟؟

چرا سرنوشتم را با خون خواهران عزیزم

نوشته بودن ...

دلَم نمیخواست حرفهای زئوس را باور

کنم ... اما او به من گفته بود

امشب مردی به اتاقم می آید و تا صبح کنارم میماند ..

او به من نشانی داده بود تا حرفهای مفتش را باور کنم ...

نگاهی از پنجره به بیرون انداختم

هوا تاریک شده بود....

مگر چقدر در کنار زئوس بودم ...

در اتاق زده شد

با بیحالی اجازهی ورود دادم ...

ماریا با سینی غذا وارد اتاق شد

متعجب نگاهی به میزی انداختم که ماریا در حال چیدن آن بود ...

-ماریا؟؟ کی گفت برای من غذا بیاری؟؟

@Romankade_shafagh

ماریا لبخندی زد و گفت: +جناب زئوس گفتن بانو ..ظاهرا میدونستن چند روزی

هست چیزی نخوردین ...

پوزخندی زدم حتما به او خبر غذا نخوردن مرا داده بودن ...

روی میز نشستم ... کمی غذا خوردم

دیدن روح تاتیا ان هم دقیقا صندلی روبه روایم اشتهای نداشته‌ام را کور میکرد

با عصبانیت داد زدم:- از اینجا برو ..بزار حداقل غذا بخورم ...

انجمن رمانکده شفق

با عصبانیت به چشمان پر از نگرانی

تاتیا زل زدم ...

کم کم روح تاتیا محو شد ...

ماریا با ترس گفت: +با...نو..ی من حالتون خوبه...؟؟

سری تکان دادم و گفتم:- خوبم ماریا ...

و شروع کردم به خوردن غذایی که به زور از گلویم پایین میرفت ...



#نویسنده_فاطمه_افکاری

@Romankade_shafagh

#پارت 25

انجمن رمانکده شفق

#سلطنت

ماریا سریع میز را با کمک خدمتکاری

جمع کرد و از اتاق بیرون رفت

فکر میکنم از من ترسیده بود ...

پوزخندی زدم از این به بعد همه باید

از من میترسیدند ...

کنار پنجره ایستادم نگاهم را به بیرون دوختم ... حیات بزرگ و سرسبز

قصر حالا تاریک و ترسناک شده بود ...

باید بزرگ میشدم ... باید پوست میانداختم و با مری جدید سلطنت میکردم خودم هم باورم شده بود که ملکه خواهم شد ...

باید مری شاد و ۱۶ ساله را دور میانداختم و بزرگ میشدم

ادوارد مرا جسمن زن کرده بود و

من باید خودم روحم را زن میکردم

باید مانند ملکه‌ها رفتار میکردم ...

هر لحظه منتظر وارد شدن مردی به اتاقم بودم .. تا حرفهای زئوس را باور میکردم

و خودم را برای تغییر بزرگتری آماده ...

@Romankade_shafagh

تعجبم از این بود که شاه و ملکه میدانستن من ملکه میشوم ولی همیشه به رزا به عنوان ملکه نگاه میکردن ...

نگاهم را در حیات میچرخاندم

که فردی سریع از میان بوته‌ها بیرون آمد .. کمی چشمانم را ریز کردم تا

درست تشخیص دهم ...

با دیدن آن موهای موج دار و قد بلندش

فهمیدم که سپاستین است ...

لبخند کوتاهی زدم

رزا از همین الان دست به کار شده بود

.....

با به یادآوری خواهرانم پوزخندم پررنگتر

شد

کجا بودند،؟؟؟ اصلا به دیدنم آمده بودن؟؟

اصلا میدانستن مری ۱۶ ساله جسمش به غارت رفته و روحش شکسته به دلداری خواهرانش نیاز دارد؟؟؟

من داشتم به خاطر آنها زندگی خودم را نابود میکردم ولی آن ها.....

@Romankade_shafagh

با باز شدن آرام در اتاقم نگاهم را از پنجره گرفتم و به در دوختم

....

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت 26

#سلطنت

پوزخند زدم ..نشانه‌ی زئوس ادوارد بود

ادوارد اخمی کرد و در اتاق
انجمن رمانکده شفق

را بست....

حالا حرف‌های زئوس را باور کردم...

از ادوارد رو گرفتم و به بیرون زل

زدم

با نشستن دست ادوارد روی شانه‌ی بره*ن*ه*ام نفس در سینه‌ام حبس شد

ضربان قلبم به شدت بالا رفت

حسی در من ایجاد شد

انگار حالا که میدانستم قرار است

ادوارد همسرم شود دیگر ترسی نداشتم

@Romankade_shafagh

از پشت مرا در آغوش کشید
انجمن رمانکده شفق

سرم را تکیه دادم به شانه‌ی مردانه‌اش

ادوارد کمی سرش

را خم کرد و در گوشم زمزمه کرد

-چرا چند روزه از من فرار میکنی

عروسکم؟؟؟

عروسک؟؟؟ واقعا هم یک عروسک

بودم که با ساز زئوس و ادوارد میرقصیدم *رمانکده شفق*

.....

با زبانم لب های خشک شده ام را خیس کردم: انتظار نداری که بعد از اون بلایی که بر سرم آوردی
هر لحظه کنارت باشم؟

ادوارد خنده ای مردانه ای کرد و گفت:-تقصیر خودت بود..نباید با جیسون همراه میشدی...!!

متعجب کمی سرم را کج کردم و

نگاهی به صورتش انداختم

:-نگو که فقط به خاطر یه همراه شدن

منو بدبخت کردی؟؟؟

@Romankade_shafagh

ادوارد لبخندی زد و بوسه ای بر پیشانی *انجمن رمانکده شفق*

من کاشت

:-نه اون حرکت فقط منو عصبی کرد

دلیل اصلی اون کار خودت بودی ...

کمی چشمانم را ریز کردم

:من؟؟؟؟

انجمن رمانکده شفق

ادوارد :-آره تو...نمیدونم چرا ولی

نمیتونم ازت بگذرم مری...میدونم

اون شب تورو عذاب دادم

ولی من واقعا لذت بردم...دلتم باز آغوشت رو میخواد ...

نگاهم را از صورتش گرفتم و دوباره

به بیرون دوختم:-ولی من عذاب میکشم

تو نامزد خواهر منی ومن دارم به رزا خیانت میکنم ...

همین که حرفم تمام شد

ادوارد سریع مرا برگرداند و شانه

هایم را گرفت

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

:رزا نامزد من نیست...یعنی بود نه تا زمانی که اونو با معشوقه‌اش دیدم ...

نفسم گرفت ..ادوارد سپاستین را دیده بود ولی کی؟؟؟

:- کی؟؟؟

ادوارد پوزخندی زد و گفت:-اون روز توی جنگل ...یادت نرفته؟؟خودت هم اونجا بودی....

وای...باید کاری میکردم اگر ادوارد

این حرف را برای شاه بر زبان میاورد

بی شک رزا میمرد ...

نگاهم را به چشمان آبیش دوختم

آب دهنم را قورت دادم ...

کمی لبم را به دندان گرفتم که

ادورد سرش را به صورتم نزدیک کرد و گفت:-نگران نباش من چیزی نمیگم ...

فقط ازت میخوام مال من باشی ...

چشمان آبی رنگش مرا جادو کرده بود

ارام لب زدم:-ولی تو منو مال خودت کردی...

ادوارد لبخند محوی زد و گفت:-من دوست دارم با میل خودت باشه ...

همین که حرفش تمام شد لبانش را روی لبانم گذاشت ...

با حرکت دادن لب هایش
حس‌های زنانه‌ام فعال شدند ...
#وانشات

#نویسنده_فاطمه_افکاری انجمن رمانکده شفق

#وانشات_پارت 26

♥♥#مری



ادوارد لبانم را نرم و خیس میبوسید
و این مرا وادار به هم کاری میکرد
دستم را دور گردنش حلقه کردم
و انگستانم را لای موهای طلایی رنگش رو بردم
ادوارد با فهمیدن همکاری من

سریع دستش را دور کمرم حلقه کرد @Romankade_shaf

و مرا بیشتر به خودش فشرد
وقتی هردو نفس کم آوردیم

از هم جدا شدیم

اما ادوارد دست برنداشت و

بوسه‌ای به گردنم زد

آهی کشیدم که دستش را به بالا تنهام رساند و یکی از س*ی*ن*ه*هایم را در دستش فشرد

بوسه‌هایش را ادامه داد تا به س*ی*ن*ه*ام رسید ...

سریع شنلی را که دور خودم پیچانده بودم در آورد و به گوشه‌ای پرت کرد

بندهای لباس خوابم را باز کرد و *انجمن رمانکده شفق*

همزمان دوباره لبانم را شکار کرد

برای خالی نبودن عریضه دستم را به سمت پایین پیراهش بردم

و آن را بالا کشیدم

ادوارد منظورم را فهمید و

آخرین بلند لباسم را که باز کرد

دستانش را بالا برد تا

من بتوانم پیراهنش را از تنش بیرون بیاورم

پیراهنش را گوشه‌ای پرت کردم

که ادوارد یقه‌ی لباس خوابم را گرفت

@Romankade_shafagh

و پایین کشید

انجمن رمانکده شفق

با افتادن لباسم از خجالت چشمانم

را بستم با نشستن دست ادوارد

روی یکی از س*ی*ن*ه*هایم چشمانم را باز کردم ...

ادوارد لبخندی زد و گفت:-چقدر شیرین

با خجالت خودم را در آغوشش انداختم

چقدر مسخره برای رهایی از خودش

به آغوش خودش پناه بردم

آرام گفتم:-توبه جز س*ک*س کردن

با من به چیز دیگه‌ای هم فکر میکنی؟؟؟

ادوارد خنده‌ای کرد و گفت:-نه من فقط به تو فکر میکنم(دستش را لای پایم گذاشت فشاری به لای
پایم آورد که آهم در گردن خودش رها شد)واین بانومری کوچک

دستم را روی دستش گذاشتم و

سعی کردم آن را کنار بزنم

:-نکن ادوارد

@Romankade_shafagh

#وانشات_پارت26

#پارت2

#مری

ادوارد سرش را خم کرد و بوسه ای به سرشانه‌ام زد:-ولی من تازه میخوام شروع کنم

سرم را بلا اوردم و نگاهی به صورتش انداختم:-درد داره...

ادوارد یکی از دستش هایش را دور شانه ام حلقه کرد و آن یکی را زیر پایم برد
مرا بلند کرد که جیغی کشیدم و دستم را دور گردنش حلقه کردم

ادوارد:-قول میدم اگه دردت گرفت

تمومش کنم ...

لبخند روی صورتش به من اطمینان داد که او باز هم ادامه میدهد
ولی من دلم نمیخواست جلوی ادوارد
را بگیرم ...من زن بودم و نیاز داشتم
.....نفرت نسبت به ادوارد در دلم کم رنگ تر شده بود و به قول زئوس کم کم داشتم
نسبت به او نرم میشدم ...

شاید به خاطر این بود که فهمیده بودم

سرنوشتم از قبل اینگونه نوشته شده بود

.....

ادوارد مرا روی تخت گذاشت و خودش

بلند شد و شلوارش را از پایش بیرون آورد

سرم را برگرداندم تا پایین تنه‌اش را نبینم

ادوارد خنده‌ای کرد و

روی من خیمه زد با دستش

صورت مرا برگرداند و نگاهش را به چشمان قهوه‌ایم دوخت و با لبخند روی لبش گفت: چرا رو

میگیری؟؟؟

انجمن رمانکده شفق

با خجالت لبم را گاز گرفتم که ادوارد

خم شد و لبانم را شکار کرد

دوباره از اول شروع شده بود ...

دستش را روی س*ی*ن*ه*ام گذاشت

و کمی در مشتش آن را فشرد که

ناخودآگاه آهی کشیدم ...

بین پاهایم خیس شده بود و

من از خیسی متنفر بودم کمی پاهایم

را به هم مالیدم که وجود ادوارد بین پاهایم گیرافتاد با خجالت سعی کردم

پاهایم را جدا کنم که ادوارد با دستش

انجمن رمانکده شفق

ران پایم را گرفت و آهی کشید ...

لبخندی زدم پس من هم انقدرها بی عرضه نبودم

#وانشات_پارت26

#پارت 3

#مری

ادوارد با دیدن لبخند من

سرش را خم کرد و نوک س*ی*ن*ه*ام را در

دهان گرفت و مکید

آهی کشیدم

که بالبخند گفت:-حالا بی حساب شدیم

ولی تموم نشده

با بیحالی نالیدم:-تمومش کن ادوارد

ادوارد وجودش را به وجودم مالید

که ناله‌ای سر دادم

@Romankade_shafagh

ادوارد:-چی رو تموم کنم؟؟؟

به بازویش چنگ انداختم و گفتم:-همینو دیگه ...

ادوارد دوباره حرکتش را تکرار کرد

که از لذت کمی کمرم را بلند کردم
و به تخت کوبیدم:-زود باش ..خودتو میخوام ...

ادوارد لبخندی زد و سرش را در گردنم برد آرام زیر گوشم زمزمه کرد:-داری دیوونه‌ام میکنی
مری...صدای ناله‌ها
منووحشی میکنه ..

انجمن رمانکده شفق

دستم را روی کمرش گذاشتم و گفتم:-نهوحشی نشیا ...

ادوارد خنده‌ی ریزی کرد و سرش را بلند کرد س*ی*ن*ه*ام را فشرد و
گفت:-نمیتونم جلوی خودمو بگیرم



:-ادوارد...؟؟؟

:-جانم؟؟؟

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

:-اون پایین داره چه غلطی میکنه؟؟
(منظورم وجودش بود که هنوز به لای پایم مالیده میشد)

دوارد خنده‌ای کرد و

گفت:-اینکارو !!!

و آرام وجودش را واردم کردم ...

از درد به کمرش چنگی زدم

:-درد داره ...

ادوارد لبانم را شکار کرد و دستش را به س*ی*ن*ه*ام رساند و سعی کرد با تحریک من دردم را کمتر کند ...

کم کم لذت جای درد را گرفت ...

و ادوارد شروع کرد به ضربه زدن

با هر ضربه ای که میزد ناله های من بیشتر میشدن ...

بعد از گذشت چند لحظه ادوارد ضرباهش را تند تر کرد

که با جیغ کوتاهی گفتم:-آرام تر ...

ادوارد درحالی که نفس نفس میزد گفت:-تقصیر تنگیه وجودته که منو وحشی میکنه ...چرا اینقدر تنگی مری؟؟؟

آهی کشیدم و گفتم:-نمی..دونم ...

ادوارد لبخندی زد و سرعتش را بیشتر کرد

ناخان هایم را در کمرش فرو بردم

از درد و از لذت

نمیدان چقدر گذشته بود که ادوارد

آهی کشید و خودش را در من خالی کرد

من هم همزمان با ادوارد لرزیدم و

ارام گرفتم ...

اردوارد روی من خوابید ...

دستم را روی کمرش گذاشتم

و گفتم:-چرا درش نمیاری؟؟؟

ادوارد با بیحالی بوسه‌ای به لاله‌ی گوشم زد و گفت:-دلم نمیاد ...

میخوام همین طوری بخوابم ...

دستم را روی کمرش حرکت دادم و گفتم :-ولی سنگینی داری لهم میکنی ...

ادوارد خودش را از من خارج کرد

روی پاهای من نشست

خم شد و لباس خوابم را برداشت

خودم و خودش را تمیز کرد

که با اعتراض گفتم:-چرا با لباس خوابم؟؟

ادوارد لباس خوابم را گوشه‌ای انداختم و

کنارم دراز کشید و

مرا در آغوش کشید لب‌هایم را بوسید

:-چون همیشه لباس‌های تو نزدیک ترن

با اخم نگاهی به چشمانش انداخت و

بوسه‌ای بر پیشانیم زد و

گفت:-بخواب مری ...

و خودش چشمانش را بست ..

من هم کمی تکان خوردم و چشمانم را بستم سعی کردم شیرینی این هم آغوشی را با خواب پایان

دهم ...

#پارت 27

@Romankade_shafagh

#سلطنت

با احساس خفه شدن بیدار شدم

سعی کردم دستم را بالا بیاورم

ولی ظاهراً گیر کرده بود

با شنیدن نفس‌های عمیق یه نفر کنار

گوشم متعجب چشم باز کردم

با دیدن صورت غرق خواب ادوارد

تمام صحنه‌های دیشب را به خاطر اوردم

لبخند محوی زدم

دیشب برخلاف میلم خوش گذشته

بود

کمی دستم را آزاد کردم

و بالا ارودم

با نوک انگشتم طره‌ای از موهای طلایی

رنگش که روی صورت سفیدش افتاده

بود را کنار زدم ...

ادوارد کمی پلک هایش را تکان داد

و آرام چشم گشود

با دیدن من لبخندی زد

کمی مرا بیشتر در اغوشش فشرد

و گفت:- مری؟؟؟

آرام زمزمه کردم:- بله؟؟؟



@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

- کی بیدار شدی؟؟؟

خمیازه‌ای کشیدم و سرم

را در گردنش فرو بردم

-همین الان

با حس بوسه بر روی موهایم

لبخندی زدم ... ادوارد در دلم جا باز

کرده بود

ای کاش همیشه همین طور میماند

.....

کم کم چشمانم گرم میشد که در اتاق

به شدت به صدا آمد

@Romankade_shafagh

متعجب چشم گشودم و کمی نیم خیز شدم

ادوارد بالشت را روی سرش گذاشت

و گفت: بگو بره ...

سری تکان دادم و



گفتم :-ماریا برو بعدا بیا ...

ولی در دوباره زده شد

عصبی داد زدم:-ماریا!!!! بروووو...

انجمن رمانکده شفق

ادوارد کمی بالشت را بالا برد و نگاهی به من انداخت

:-آرام باش مری ...

عصبی پوفی کشیدم

که صدای مشاور از پشت در

باعث شد سریع از روی تخت بلند

شوم و محکم با صورت روی زمین بیوفتم....



:-بانو مری من هستم ...

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

فکر کنم دماغم شکست

بلند شدم و داد زدم

:-الان ..یه لحظه

سریع به سمت لباسم رفتم و

بعد از برداشتن لباسم

به طرف ادوارد رفتم

آرام گفتم:- ادوارد پاشو ..مشاور اومده

انجمن رمانکده شفق

ادوارد سریع سر بلند کرد و

گفت:- من کجا برم؟؟؟

با شنیدن دوباره‌ی صدای در سریع دست

ادوارد را گرفتم و

در کمد لباس هایم را باز کردم

ادوارد را همان طور بره*ن*ه*توی کمد

انداختم و سریع خم شدم و لباس هایش را جمع کردم

و توی صورتش کوبیدم

ادوارد آخی گفت ...

@Romankade_shafagh

:-آرام مری ...

انجمن رمانکده شفق

ولی من آرام نبودم اگر کسی ما را اینگونه

میدید بی شک مرا اعدام میکردن

در کمد را بستم و

لباس خوابم را پوشیدم

بدون بستن بندهایش

رویش را پوشیدم و دستی به موهایم

کشیدم

نفس عمیقی کشیدم و

با لبخند به طرف در رفتم

در را باز کردم ولی با دیدن فرد پشت در قالب تهی کردم

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت28

#سلطنت

متعجب به چهره‌ی خندان شاه‌لویس

زل زده بودم که مشاور سرفه‌ای کرد @Romankade_shafa

و گفت: +بانو مری؟؟؟

با شنیدن صدایش به خودم ادم

و سریع از جلوی در کنار رفتم

خجالت زده کمی سرم را پایین انداختم و گفتم:-بفرمایید ...

شاه وارد اتاقم شد

نامحسوس آب دهانم را فرو بردم

شاه روی صندلی نشست و

گفت: +بیا بشین مری من حرفهای زیادی برای گفتن دارم ...

با استرسی که سعی در پنهان کردنش

داشتم روی صندلی روبه روی شاه نشستم

انگشتانم را در هم گره زدم و فشردم

شاه اشاره ای به مشاور کرد

که مشاور سریع از اتاق بیرون رفت و

در را بست

نگاهم را از در بسته گرفتم و به

شاه دوختم

@Romankade_shafagh

شاه لبخندی زد و شروع کرد

+میدونم که زئوس برات از سرنوشت گفته ...

سری به نشانه ای تایید تکان دادم

-بله زئوس همه چیز را برای من توضیح داده ...

شاه کمی خم شد و دستش را روی زانو اش گذاشت
 انگشت اشاره اش را به طرف من گرفت: +خوب گوش کن مری
 قراره تو ملکه‌ی ادوارد و این کشور بشی
 پس سعی کن هم دل ادوارد را بدست اوری هم دل مردم این کشور را ..

با دقت به دهان شاه زل زده بودم
 لب باز کردم که شاه انگشتش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد
 :+بزار حرف‌های من تمام بشه ...



به معنای تمام کلمه خفه شدم
 نگاه منتظرم را به شاه دوختم

شاه لویس: +اول از همه به دست آوردن دل ادوارد مهم... ادوارد پسر سردیه
 و کمی تنوع طلب ... من یک مردم و نمی‌تونم از حربه‌های زنانه به تو یاد بدم
 این دیگه کار کارولاینه....
 من دوست دارم ملکه‌ی آینده‌ی این کشور
 پشت شاهش باشه ...

دقت کن مری اولین قدم تو بدست آوردن دل مردیه که به این راحتی ها شکار نمیشههرگز اینو
 یادت نره

تو قبل از ملکه بودن ،یک زن هستی...

لبخند بر روی لبم هایم جا خوش کرده بود از حرفهای شاه خوشم آمده بود ...
با او موافقم بود بدست آوردن دل ادوارد تنوع طلب سخت بود ...

انجمن رمانکده شفق

لبهای خشکم را باز زبانم خیس کردم

-میدونم سخته به دست آوردن دلش

ولی من تمام تلاشم را میکنم

من از وقتی شنیدم سرنوشت منو ادوارد چیه سعی کردم بیشتر به او نزدیک بشم
امیدوارم همه چیز به خوبی تموم بشه ..



شاه لبخندی زد و بلند شد

منم به تبعیت از او بلند شدم

شاه: +خیلی خوبه ..بعدا به اتاقم بیا
@Romankade_shafagi

تا درمورد باقی مسائل صحبت کنیم

انجمن رمانکده شفق

الان بهتره صبحانه بخور ضعف میکنی

لبخندی زدم و تعظیم کوتاهی کردم

-البته سرورم ..ممنون از لطفتون ...

شاه لبخندی زد و از اتاق خارج

شد ..بعد از بسته شدن

در نفس حبس شده ام را رها کردم ...

به وسط اتاق رفتم که صدایی از کمد

توجه ام را جلب کرد

آرام نالیدم :-وای ادوارد

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت 29

#سلطنت



ادوارد از کمد خارج شد ...با ترس آب دهنم را فرو دادم ...

@Romankade_shafagh

در دل خدا خدا میکردم چیزی نشنیده باشد ...

انجمن رمانکده شفق

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:-ادوارد!!!

ادوارد دستی لای موهای طلایی رنگش کشید و گفت:-بله؟؟؟

-تو رو یادم رفته بود

ادوارد پوز خندی زد و گفت:-بایدم

یادت بره ...

به من نزدیک شد و دستش را بالا آورد

روی گونه‌ام را نوازش کرد

و آرام گفت:-در دلم جا باز کرده بودی

ولی همین الان در همین لحظه از چشمم افتادی....باید میدونستم مری سرکش

دیشب چرا رام شده!!!!

قلبم فشرده شد ..او همه چیز را فهمیده بود ..ولی من دیشب با میل خودم پیش رفتم

دهن باز کردم که جوابش را بدهم

ولی او اجازه‌ای به من نداد

و محکم لبانش را روی لبانم گذاشت

کم کم لبانش را حرکت داد ...

ولی من بیحرکت ایستاده بودم

ادوارد گازی از لبانم گرفت و آرام از من جدا شد ...

انگشتش را روی لبهای خیسم

کشید و گفت:-بهشتی را که منتظرشی بسازی،واست جهنم میکنم

سریع دهن باز کردم و گفتم:-ادوارد اشتباه میکنی من دیشب به میل خودم

با

با کوبیده شدن دستش در دهانم

روی زمین افتادم

اشک‌هایم راهشان را باز کردند

چگونه وجودش را در اتاق فراموش کرده بودم

ادوارد با عصبانیتی که هرگز در او ندیده بودم روی صورتم خم شد و داد زد

:-ازت متنفرم مری ...متنفر ...

@Romankade_shafagh

گریه ام اوج گرفت ...حالا که من از او متنفر نبودم او از من متنفر بود

ادوارد انگشتش را تهدید وار جلوی صورت خیس از اشکم تکان داد

دهن باز کرد چیزی بارم کند

اما نمیدانم چه در چشمانم دید که دستش را مشت کرد و

زیر لب زمزمه کرد:-لعنت به تو مری ...

و به سرعت از اتاق خارج شد

دستم را روی دهانم گذاشتم

تا صدای گریه‌ام بیرون نرود

انجمن رمانکده شفق

خدا کند کسی صدای داد های بلند

ادوارد را نشنیده باشد ...

دستی به چشمانم کشیدم

نگاهم را به چشمان بی روح تاتیا دوختم

:-گفت ازم متنفره تاتیا ...گفت متنفره

و این باز شروع یک ماجرای تازه بود

ماجرای که هم مرا نابود کرد هم ادوارد را



@Romankade_shafagh

#نویسنده_فاطمه_افکاری

انجمن رمانکده شفق

#پارت 30

#سلطنت

🌟 ۱ ماه بعد

۱ ماه گذشته بود، از آن روز نفرت انگیز
 ۱ ماه میگذشت .. ۱ ماهی که هر روزش برای من زجر اور بود از ندیدن ادواردی
 که تازه فهمیده بودم دوستش دارم
 ۱ ماه بود که من هر روز به اتاق زئوس
 میرفتم تا از بازگشت ادوارد خبر بگیرم
 ولی هر بار با شنیدن جواب منفی اش
 همان جا مینشستم و گریه میکردم
 ان قدر اشک میرختم که زئوس دلش به رحم می آمد و مرا در آغوش میکشید
 و هر بار فقط یک چیر تکرار میکرد
 زئوس: قوی باش مری .. تو سختی های بیشتر از این را پیش رو داری ...
 و حالا که فکرش را میکنم میفهمم
 آن یک ماه نبودن ادوارد
 در برابر مشکلاتی که بعدا برایم پیش آمد مانند موچه ای در برابر فیل بود ...
 در همان روز نحس ادوارد از پدرش خواسته بود تا او را به مرز بفرستد
 و شاه از این تصمیم ناگهانی ادوارد
 تعجب کرده بود ولی اجازه اش را صادر کرده بود و ادوارد عصر همان روز

قصر را به مقصد شهری در مرز ترک کرده بود

درست همان روز بلای دیگری بر سرم نازل شد ...

رزا همراه سپاستین قصر را ترک کرده بود و این کار را با رضایت شاه انجام داده بود

انجمن رمانکده شفق

من به رزا بیشتر از همه نزدیک بودم و امید داشتم در این شرایط سخت کنارم باشد ..اما او مرا به راحتی فراموش کرده بود ...ان روز بدترین روز در ۱۶ سالگی ام بود ...

بعد از رفتن ناگهانی ادوارد به شدت افسرده شده بودم و در اتاقم خودم را حبس کرده بودم

اما زئوس با کمک ملکه کارولاین مرا

مجبور ساختن تا آموزش های لازم را برای ملکه شدن انجام دهم ...

۱ماه بود که به جای مسابقه دادن با ادوارد با جیسونی مسابقه میدادم

که نگاهش را به خودم دوست نداشتم

@Romankade_shafagh

حالا به جای زیبا بودن چشم های آبی رنگش ...ترسی داشتم که بی دلیل هم نبودتقریبا همه

در قصر فهمیده بودند که قرار است من ملکه شوم ...

انجمن رمانکده شفق

رفتار همه با من عوض شده بود

حتی خواهران خودم ...

تیری را در کمان گذاشتم که با برخورد
 نفس های گرم کسی به گردم
 خشکم زد ...

#نویسنده_فاطمه_افکاری انجمن رمانکده شفق

#پارت 31

#سلطنت



با نشستن دست مردانه ی جیسون
 روی دستم که زه کمان را گرفته بود
 سریع به عقب برگشتم
 جیسون لبخندی زد و

گفت: +مری دلت میخواد این بارم شکست بخوری؟؟؟

@Romankade_shafagh

کمی دهانم را کج کردم ...
 انجمن رمانکده شفق

-یادت نرفته من بانو مری ام .. در ضمن

این شما هستید که هر بار شکست میخورید ...

جیسون لبخندی زد و به طرف کمانش رفت

کمانش را از روی میز برداشت و از همان جا تیری در آن کجاست

دقیقا پیشانی مرا هدف گرفت

به چشمانش زل زدم او باید میدانست من از هیچ چیز ترسی ندارم ...

تیر را رها کرد دقیقا از کنار موهایم گذشت و به تنه‌ی درخت پشت سرم اثابت کرد

پوزخندی زدم و هدف گیری کردم

دلَم میخواست آن مغز بدون فعالیتش را هدف بگیرم و تیرم درست در وسطش

قرار بگیرد ...

در لحظه‌ی آخر کمی هدفم را پایین تر گرفتم و تیرم را رها کردم

جیسون با لبخند دستش را روی شانه اش گذاشت جایی که تیم به لباسش خورده بود و آن را پاره

کرده بود

به طرف من آمد و گفت: +مثل همیشه عالی ... دوست دارین به عنوان هدیه‌ی تولدتان تیر کمان

@Romankade_shafagh

جدیدی به شما هدیه بدم؟؟؟

انجمن رمانکده شفق

سری تکان دادم ... تولدم را یادم رفته بود

فردا تولدم ۱۷ سالگی ام بود و جشن عروسی من و ادوارد

نمیدانم چرا زئوس دقیقا روز

تولد مرا هم به عنوان عروسی و هم به عنوان تاج گذاری انتخاب کرده بود
روز نحسی که به جای لباس زیبای عروسیم لباس غذای یکی از خواهرانم را میپوشیدم ...

با شنیدن صدای پایی درست پشت سرم سریع برگشتم که با چهری خندان مشاور روبه رو شدم
...تعجب کردم این مرد خشک خندیدنم بلد بود؟؟؟
با شنیدن حرفش قلبم که در این ۱ماه یادش رفته بود بزند به سرعت شروع به تپیدن کرد طوری
که احساس میکردم الان از سینه ام بیرون میزند
مشاور: بانو..شاهزاده ادوارد آمدن ...

با لبخند کمانم را روی زمین انداختم
و دامنم را بالا گرفتم و شروع به دویدن به سمت قصر رفتم ...
با سرعت خودم را به جلوی در ورودی قصر رساندم که
با دیدن صحنه‌ی روبه‌روام
قلبی که تازه شروع به تپیدن کرده بود
دوباره آرام گرفت ...

نفسم تند شد و چشمانم پر از اشک ...

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت 32

#سلطنت

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم

بر روی گونه‌ام چکید سریع دست بالا بردم و پاکش کردم ..دلم نمیخواست ادواری که دستش دور کمر الیزابت حلقه بود و میخندید اشک مرا ببیند ...

با دیدن لباس جنگی تن الیزابت

فهمیدم در طی این ۱ ماه که در قصر حضور نداشت کنار ادوارد بوده

سریع برگشتم تا مرا ندیدند از انجا دور بشم ...از پله‌های قصر بالا رفتم

لحظه‌ی در آغوش کشیدن الیزابت به وسیله‌ی ادوارد از جلوی چشمانم محو نمیشد ...

خودم را روی تخت پرت کردم

صورت‌م را در ملافه پنهان کردم

و شروع کردم به گریه کردن ...

@Romankade_shafagh

انگار امروز هم قرار نبود لبخند بر لبانم بیاید ...با احساس سردی در بدنم

کمی سرم را بالا گرفتم ...نگاهم به چشم‌های ناراحت تاتیا افتادم

صدای گریه ام اوج گرفت

با بغض نالیدم:- تاتیا اون الیزابت رو بغل کرده بود ..میخندید خودم دیدم

از اون لبخندهایی برایش میزد که تا به حال به من نزده بود

تاتیا سکوت کرده بود مثل هرروز این ۱ ماه...روح تاتیا از خواهرانم به من نزدیک تر شده بود ...
 صورتم را با دست پاک کردم و
 شروع کردم به صحبت کردن

-تاتیا اون منو نمیخواد ..اگه میخواست چرا ۱ ماه با الیزابت به مرز رفته بود؟؟؟

نگاهی به صورت رنگ پریده اش کردم

-به نظرت کاری هم کردن؟؟؟

احساس میکردم تاتیا اگر زبان داشت بی شک میگفت من از کجا بدانم ...
 او در این دیوار های قصر زندانی شده بود
 تاتیا آرام به طرف در اتاق رفت
 و از در عبور کرد

تعجب کردم همیشه میماند تا حرف هایم تمام شوند ولی این بار ...

@Romankade_shafagh

بیخیال تاتیا شدم و با یادآوری الیزابت

و ادوارد

دوباره اشک هایم صورتم را خیس کردند

نمیدانم چقدر گذشته بود

که به خواب رفتم ...

**

با احساس بوسیده شدن لبهام

از خواب بیدار شدم

کمی چشم هایم را باز کردم

که با دیدن فردی که مرا میبوسید

متعجب تکانی خوردم ...

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت 33

با تعجب جیسون را کنار زدم

جیسون کمی عقب رفت و

به چشمانم زل زد

نگاهم پراز خشم شد کمی خودم را بالا کشیدم و گفتم:-داری چه غلطی میکنی؟؟

جیسون لبخندی زد و

گفت:+خودت که داری میبینی ..

دستم را بالا اوردم و محکم به گوشش کوبیدم ..نفس‌هایم تند شده بود

با داد گفتم:-از اتاق من برو بیرون

سریع ...

انجمن رمانکده شفق

جیسون روی من خم شد که کامل روی تخت دراز کشیدم نفسش را در صورتم رها کرد و گفت:+متاسفم مری تا به خواسته‌ام نرسم از اینجا نمیرم ...

دهن باز کردم که جیغ بکشم ولی او از من زرنگ تر بود سریع لب‌هایش را روی لبم گذاشت احساس میکردم الان است که در دهنش بالا بیاورم ...

دستا پا زدم تقلا کردم

اما فایده ای نداشت دستش که یقه ی لباسم را گرفت

نفس در سینه ام حبس شد

#وانشات

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

#وانشات_پارت33

♥♥#مری

👑#سلطنت

یقه‌ی لباسم را گرفت و کشیده که از وسط پاره شد... جیغ خفه‌ای کشیدم

که صدایم در بین لب‌هایم خفه شد

احساس ترس در دلم رخنه کرد

اولین رابطه‌ام با ادوارد جلوی چشمانم شکل گرفت

انجمن رمانکده شفق

باز هم یک تجاوز دیگر

اشک‌هایم راه خود را پیدا کردند و صورتم خیس شد ...

جیسون لب‌هایم را رها کرد و

س*ینه‌ی برهنه‌ام را در دست گرفت

که جیغی زدم

جیسون دستش را روی دهانم گذاشت

و گفت: +منو دیوانه نکن مری

باید بکارتت رو ازت بگیرم تا با ادوارد ازدواج نکنی... نمیزارم مال اون بشی



پوزخندی زدم که زیر دستش پنهان شد @Romankade_shafa

انجمن رمانکده شفق

جیسون کجای کار بود؟؟

من که بکارتی نداشتم که او بخواد آن را از من بگیرد

بکارتی که قبلا بی رحمانه از من گرفته شده بود ...

جیسون تیکه ای دامن لباسم را پاره کرد و با آن دهانم را بست

هرچه سرم را تکان دادم

فایده ای نداشت اشک هایم پی در پی از چشمم سرازیر میشدند و لابه لای موهایم پنهان ...

جیسون پایین دامنم را گرفت و کشید

که کامل از تنم خارج شد

جیغی کشید که به خاطر بسته بودن دهانم بیشتر شبیه ناله بود ...

جیسون نگاه کثیفش را روی بدنم چرخاند

دستم را

بلند کردم که سریع دستم را گرفت

پوزخندی زد و گفت: +چیکار میخواستی بکنی مری؟؟

سرم را تکان دادم که باز هم لباس زیر سفیدم را پاره کرد الان من برهنه زیر جیسون بودم ...

جیسون یکی از سی*نه هایم را در دست

گرفت و بوسه ای به آن زد @Romankade_shafagh

اصلا لذتی برایم نداشت ..فقط درد بود که در آن لحظه داشتم

درد از رابطه داشتن با فردی جز ادوارد

درد از دوباره مورد تجاوز قرار گرفتن

درد خیانت به ادواردی که مرد زندگی ام بود

جیسون بوسه‌ای به گردنم زد و

زبان‌ش را روی پوستم کشید

لاله ی گوشم را در دهانش برد و

مکید

زیر گوشم زمزمه کرد

+:چرا ناله نمیکنی مری؟؟

روی از او گرفتم و به شومینه نگاه کردم

با دیدن روح تاتیا که انجا ایستاده بود و به من نگاه میکرد

ته دلم روشن شد

با عجز نگاهم را به چشمان سردش دوختم...اما حرکتی نکرد

با احساس حرکت دست جیسون لای پایم

چشمانم را روی هم فشردم @Romankade_shafagh

چه کسی باور میکرد که من لذتی در آن لحظه نداشتم

جیسون روی پاهایم جابه جا شد و به یه حرکت پیراهنش را از تنش خارج کرد

سرش را خم کرد که به سرعت

دستم را بالا اوردم چنگی به صورتش زدم

کمی صورتش کج شد
 کمی پاهایم را تکان دادم
 اما نتوانستم جیسون را کنار بزنم
 جیسون دستی به صورتش کشید
 جای ناخان هایم روی صورتش قرمز شده بود اما زخمی نشده بود



دستم را بالا بردم تا پارچه از دهنم خارج
 کنم که جیسون دستم را گرفت
 روی صورتم خم شد و گفت
 +:پس دلت یک رابطه ی خشن میخواود؟؟

کمی چشمانم گشاد شد ...
 کاش دهنم باز بود تا چند تا حرف بارش میکردم
 من دلم فقط رابطه ی عاشقانه با ادوارد میخواست

@Romankade_shafagh

جیسون

ماند حیوان سی*نه ام را دهان گرفت و
 با دندان هایش گاز گرفت
 دردش غیر قابل وصف بود
 از درد چشمانم را روی هم فشردم

مردانگی اش به شدت بزرگ شده بود

به خوبی آن را حس میکردم

به خوبی پیدا بود

او از ادوارد هم وحشی تر بود

با دست‌هایش هردو سی*نه‌ام را به هم نزدیک کرد و زبانش را روی نوک

یکی از آنها گذاشت و چرخاند

سرم را بلند کردم و به تخت کوبیدم

از لذت نبود از ناتوانی ام بود

جیسون لبانش را روی پوست سی*نه ام کشید تا به آن یکی رسید

دوباره همان کار را تکرار کرد

هنوز اشک میریختم

نمیدانم چرا اشک چشمانم خشک نمیشد

دستم را کمی تکان دادم

که جیسون کمی پایش را تکان داد و دستم آزاد شد

@Romankade_shafagh

دستم را لای موهایش بردم

جیسون نگاهی به چشمانم انداخت

فکر کرد دارم همکاری میکنم

که اینبار با شدت بیشتری شروع به خوردن سی*نه هایم کرد

کمی سرم را چرخاندم که نگاهم به گلدان روی میز کنار تخت افتاد
 کمی دستم را لای موهایش تکان دادم و
 سپس آرام آن را به طرف گلدان بردم
 با لمس گلدان لبخندی زدم
 سریع آن را گرفتم

#پارت_34

#سلطنت



سریع گلدان را بلند کردم و محکم توی سرش کوبیدم
 جیسون ناله ای کرد و دستش را روی سرش گذاشت
 خون از سرش جاری شد و روی بدنم افتاد
 کم کم چشمانش بسته شد و روی من افتاد

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

از ترس نفس نفس میزدم

جیسون به شدت سنگین بود

به سختی جیسون را کنار زدم که کنارم روی تخت افتاد

سریع بلند شدم و نشستم نگاهی به چشمان بسته اش انداختم

نفس عمیقی کشیدم

که جیسون تکانی خورد و

کمی چشمانش را باز کرد

از ترس سریع بلند شدم و

همان طور بدون لباس از اتاق بیرون

رفتم... در آن لحظه برایم مهم نبود کسی مرا اینگونه بدون لباس ببیند

در آن لحظه فقط یک چیز مهم بود فرار از جیسون

فرار از خیانت دوباره

یک بار به رزا خیانت کردم و تا آخر عمرم تاوانش را پرداخت می‌کردم

دلم نمیخواست باز هم همان اتفاق بیفتد

دلم نمیخواست آدم بده این داستان من باشم

سریع شروع به دویدن کردم @Romankade_shafagh

باید به اتاق یکی از خواهرانم پناه می‌بردم

جلوی اتاق لورا ایستادم سریع دستگیره را گرفتم اما در باز نشد با ترس

دوباره امتحان کردم

اما فایده نداشت قفل بود

بیخیال لورا شدم به طرف در اتاق رز رفتم مدام نگاهم را در سالن میچرخاندم

تا مبادا کسی بیاید و مرا ببیند

با باز شدن در اتاقم

جیغی کشیدم هنوز دهنم با آن دستمال بسته بود

سریع شروع به دویدن کردم

درحالی که میدویدم

نگاهی به پشت سرم انداختم

ولی کسی از اتاقم خارج نشده بود

همین که خواستم سرم را برگردانم

محکم به یک نفر برخوردم

مرا در آغوش کشید و دستانش دور کمر ب*ر*ه*ن*ه*ام حلقه شده ...

از ترس هنوز اشک میریختم @Romankade_shafagh

با دیدن قیافه ی متعجبش نفس در سینه‌ام حبس شد

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت_35

#سلطنت

ادوارد با تعجب نگاهی به بدنم انداخت

از ترس خودم را در آغوشش انداختم و دست هایم را محکم دور کمرش حلقه کردم... از پشت
لباسش را چنگ زدم

انجمن رمانکده شفق

ادوارد دستش را روی کمرم گذاشت

ادوارد:- مری؟؟ چرا لباس تنت نیست؟؟

گریه ام بند آمده بود و فقط هق هق میکردم

:- میخواست به من دست بزنه

میخواست به من

ت*ج*و*ز* کنه ...

@Romankade_shafaqh

ادوارد با تعجب گفت:- چی میگویی؟؟؟

انجمن رمانکده شفق

کی میخواست باهات اینکارو کنه؟؟؟

دوباره اشک هایم شروع به باریدن کردن

:جیسون ...

به خوبی احساس کردم که ادوارد تکان شدیدی خورد
صدای متعجبش را کنار گوشم شنیدم

انجمن رمانکده شفق

ادوارد:- ولی جیسون الان در راه سفر به اسپانیاست ...

متعجب سر بلند کردم و نگاهم را به چشمانش دوختم
:- ولی جیسون بود ..من دیدمش

با احساس شنیدن صدای پا
ادوارد سریع در اتاق خودش را باز کرد و مرا پرت کرد داخل
ادوارد:- لباس بپوش من میرم به اتاق ...

@Romankade_shafagh

سری تکان دادم که ادوارد نگاهی به بدنم انداخت

انجمن رمانکده شفق

از خجالت قرمز شدم سعی کردم خودم را بپوشانم

با این حرکت ادوارد پوزخندی زد و در اتاق را محکم بست ...

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به اتاق ادوارد انداختم

به طرف کمدش رفتم تا شاید چیزی پیدا کنم ...

یکی از پیراهن های بلندش را برداشتم

آن را پوشیدم به طرف آینه رفتم

نگاهی به صورتم انداختم

اشک هایم روی پوست گونه‌ام خشک شده بودند ..نوک دماغم به شدت قرمز شده بود

نگاهی به گردن کبودم انداختم

یاد حرف ادوارد افتادم

چطور امکان داشت جیسون هم در راه سفر به اسپانیا باشد هم در اتاق من

گیج شده بودم ...

به چهره‌ی خودم در آینه زل زده بودم و دستم را روی کبودی هایم حرکت میدادم

جسمم آنجا در اتاق جیسون بود اما روح و فکرم به دنبال راه منطقی برای حضور جیسون در اتاقم

...

با نشستن دستی روی همان کبودی گردنم

و برخورد نفس های گرمی به گوشم به خودم امدم

نگاهم را از آینه به ادوارد انداختم

ادوارد دستش را روی کبودیم حرکت

داد

احساس آرامش کردم که ناگهان دردی در وجودم پیچید

جیغ کوتاهی کشیدم

نگاه نگرانم را به ادوارد دوختم که کبودی ام را فشرده بود

ادوارد گفت:- کبود شده ...

انجمن رمانکده شفق

نگاهی به معنای

(خودمم میدونم) به او انداختم که با پوزخند ادامه داد

:-هیچ کس توی اتاق نبود ...همه چیز سرجاش بود ...

متعجب برگشتم و گفتم:-امکان نداره

من با گلدان زدم توی سرش

ادوارد:- فکر کنم دیوانه شدی حتی تیکه های گلدان شکسته توی اتاق نبود

بغضم گرفت چقدر صدایش سرد بود

@Romankade_shafagh

کاش آن شب غرور مردانه اش را نمیشکستم ...

با یاد اوری قطره خونی که روی بدنم بود سریع پیراهن گشاد ادوارد را بالا زدم

و لکه ی خون خشک شده

روی شکمم را به ادوارد نشان دادم

:ببین لکه‌ی خون سرشه ..

ادوارد نگاهش را به شکمم انداخت

نگاه ادوارد از روی شکمم سر خورد و پایین تر رفت

سریع پیراهن را پایین کشیدم و دستی لای موهایم کشیدم

برای خارج شدن از جو به وجود آمده

گفتم: ولی جیسون بود ..من شک ندارم

ادوارد نگاهی به من انداخت و

گفت: منم گفتم جیسون شاید تا الان به اسپانیا هم رسیده باشه ..کس دیگه ای بوده ...

نگاهش رنگ خشم گرفت

:اما مطمئن باش هرکسی بوده پیداش میکنم ...سرش را جلوی همه از تنش جدا میکنم تا دیگه

کسی جرعت نکنه به چیزی که مال منه دست بزنه ...

@Romankade_shafagh

لبخندی روی لبم نشست ادوارد مرا مال خودش میدانست

ادوارد با دیدن لبخند من

پوزخندی زد و گفت: امشب جشن نامزدی من و تو ..بهتره بری آماده شی ...

با تعجب نگاهی به بیرون انداختم

هوا تاریک شده بود

سری تکان دادم و به طرف در اتاق رفتم

که با یادآوری جیسون ایستادم *زچمن رمانکده شفق*

با نگرانی برگشتم و نگاهی به ادوارد انداختم

ادوارد در حالی که پیراهنش را از تنش خارج میکرد گفت:

-چرا نمیری؟؟؟

کمی مکث کردم چطوری به او بگویم که میترسم نگاهم به پاهایم افتاد

لباس ادوارد فقط تا وسط ران پایم بود

با لبخند گفتم:-لباسم کوتاه..ممکنه کسی توی راهرو منو ببینه

ادوارد نگاهی به پاهایم انداخت
@Romankade_shafagh

با پوزخند گفت:-تا چند لحظه پیش همین پیراهنم تنت نبود ..

زچمن رمانکده شفق

لبیم را گاز گرفتم و سرم را پایین انداختم

.....

همان طور که سرم پایین بود گفتم:-آخه اون موقعه خیلی ترسیده بودم ...

صدای پوزخندش را شنیدم

از کنارم گذشت

ادوارد:-به خدمتکارها میگن بیان و اینجا آماده‌ات کنن ..نیازی نیست به خاطر ترست بهانه بیاری ...

با شنیدن صدای بسته شدن در نفس حبس شده ام را رها کردم ...

به طرف تخت رفتم و روی آن نشستم

باید منتظر میماندم

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت_36

#سلطنت

@Romankade_shafagh

با کمک ماریا حمام کردم و لباس مشکی رنگی که دامن ساده توری داشت پوشیدم

بالا تنه‌اش هم توری و بدون آستین بود

تاج ساده ای روی موهای باز و مشکی ام گذاشتم ...

نگاهی به خودم در آینه انداختم

زیبا شده بودم خدارو شکر کبودی گردنم زیاد پیدا نبود

جوهراتم را پوشیدم

نگاهم از آینه با چشمان پر از غمم انداختم ...هر کس بود بعد از آن اتفاق تا ۲روز از اتاقش بیرون نمی آمد اما من

دقیقا ۲ساعت بعد از آن برای مهمانی آماده شدم ...

پوزخندی زدم من در این قصر با اتفاق های عجیبش پوست کلفت شده بودم ...

همراه ماریا از اتاق ادوارد خارج شدیم

نگاهی به راهرو انداختم

تعجب کردم

جلوی هر اتاق ۲سرباز ایستاده بود

لبخندی زدم حتما کار ادوارد بود

ماریا با لبخند گفت: +بانوی من شما خیلی زیبا هستید

@Romankade_shafagh

لبخندی به ماریا زدم

-ممنونم ماریا

ماریا لبخندی زد ...به سمت سالنی که مهمانی در آن برگزار میشد رفتیم

جلوی نگهبان ایستادم تا ورودم را اعلام کنم

صدای بلندش تمام سالن را پر کرد

+بانو مری

انجمن رمانکده شفق

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند وارد شدم

ابتدا کمی مکث کردم و نگاه سریعی به سالن انداختم

با دیدن خواهرانم که کنار هم ایستاده بودند لبخند زدم

نگاه در روی صورت رزا ثابت ماند

او کی آمده بود ???

به خودم امدم به طرف شاه و ملکه رفتم و تعظیم کردم شاه لبخندی زد

و دوباره صدای ساز سالن را پر کرد

ظاهرا تمام اشرافی های کشور آمده بودند

@Romankade_shafagh

به طرف خواهرانم رفتم ..رزا را در آغوش گرفتم

دلَم برایش تنگ شده بود

درست بود که آنها بی وفا بودند اما من مثل آنها نبودم ...

از آغوش رزا بیرون امدم و گفتم:-دلَم برات تنگ شده بود رزا

سپس نگاه دلخورم را به لورا لیزا و رز انداختم و گفتم:

-برای شما هم همینطور چرا به من سر نمیزدید ...

هر سه آنها به طرفم آمدند و مرا بغل کردند ... رزا هم به ما اضافه شد محکم یکدیگر را بغل گرفته بودیم

انجمن رمانکده شفق

از هم جدا شدیم لیزا با ذوق گفت: -مری رز با مردی آشنا شده و میخواد باهش ازدواج کنه ...

با تعجب نگاهی به رز انداختم

رز لبخندی زد و گفت: +ببخشید باید زودتر بهت میگفتم

پوزخندی زدم چقدر غریبه شده بود ...

رز با ناراحتی گفت: +منم خیلی متاسفم مری باید کنارت میموندم و بی خبر از تو ازدواج نمی کردم ...

@Romankade_shafaq

دلم گرفت ... چقدر دور شده بودیم

انجمن رمانکده شفق

لبخند مصنوعی زدم و گفتم: -

اشکالی نداره این من بودم که کوتاهی کردم ...

اما خدا میداند که در دلم چه میگذشت

با شنیدن صدای موزیک شاد

سریع با لبخند کفش هایم را

از پایم در اوردم

فقط یک رقص شاد میتوانست همه ی ما را از آن حالت غمگین خارج کند...

انجمن رمانکده شفق

به دنبال من رزا و لورا و رز و لیزا

همین کار را کردند

با لبخند دست یکدیگر را گرفتیم

و دویدیم وسط سالن

بقیه از رقص دست کشیدن و کنار رفتن

...

با لبخند شروع به رقصیدن کردیم

دست یکدیگر را گرفته بودیم @Romankade_shafagh

می رقصیدیم ... دست خواهرانم را رها کردم و وسط آنها قرار گرفتم

انجمن رمانکده شفق

میخندیدم و می رقصیدیم

ناگهان پرهایی از بالا، روی سرمان ریخته شد

با خنده چرخی زدم و

که نگاهم در نگاه ادوارد گره خورد

لبخندم کم کم جمع شد

چرا اینطوری به من نگاه میکرد ...

حتی پلک هم نمیزد ...

با گرفته شدن دستم چشم از ادوارد گرفتم و با لبخند به رزا نگاه کردم

انجمن رمانکده شفق

رزا با ذوق گفت: +مری اونجا رو !!!

با لبخند به جایی که رزا گفته بود نگاه کردم

اما با دیدن صحنه ی مقابلم

ناباور لب زدم

-نه....

#نویسنده_فاطمه_افکاری



@Romankade_shafagh

#پارت_37

انجمن رمانکده شفق

#سلطنت

امکان نداشت عمومی نانتی من بش بود

او مرد سفر بود و همیشه در سفر

اما ما ۵ نفر به شدت او را دوست داشتیم

او مهربان و خوش مشرب بود

وقتی دهن باز میکرد

ناخودآگاه دوست داشتی بنشینی و به صدای خوش آهنگش گوش دهی ...

هیكلش مردانه بود و موهایش گندمی

او بعد از پدرم کم برایمان پدری نکرد

همیشه هوای مرا بیشتر داشت

چون من از همه کوچکتر بود

با صدای بلند گفتم: -بش ...

دامنم را کمی بالا گرفتم و به طرفش دویدم ..خودم را در آغوشش انداختم و دستانم را دور

گردنش حلقه کردم

بش با خنده مرا بلند کرد و دو دور چرخاند

@Romankade_shafagh

نگاه سنگین بقیه را روی هر دوی ما

احساس میکردم

بش مرا روی زمین گذاشت و با لبخند به صورتم زل زد

بش برایم به شدت عزیز بود همانند پدرم

هنوز بازو های من در حصار دستان بش بود و دستان من دور گردنش حلقه

با لبخند گفتم:-دلَم برات تنگ شده بود

و سرم را جلو بردم تا گونه‌اش را ببوسم

که با تشر ادوارد سریع عقب کشیدم و متعجب به ادوارد نگاه کردم

ادوارد:-مری!!!!!!

هنوز نگاهم روی صورتش قرمز شده از خشم ادوارد ثابت بود که صدای گرم بَش کنار گوشم مرا
وادار کرد که به او نگاه کنم

بَش:+ظاهرا شاه آینده دوست نداره ملکه شون کس دیگه ای رو ببوسه
حتی اگر اون ادم عموی ملکه اش باشه ...

لبخندی زدم و گفتم:-اشتباه میکنی او از من متنفره ...فقط برای آبروی خودش...

@Romankade_shafagh

بَش خنده ای کرد و گفت:+تو اشتباه میکنی ..فکر کنم من مَرَدَم نه تو ...

خندهی سر دادم که

از پشت به شدت کشیده شدم و از آغوش بَش بیرون امدم و متعجب

نگاهی به او انداختم

بش سریع تعظیمی کرد و گفت: +بش هستم عموی مری ...

انجمن رمانکده شفق

ادوارد با شنیدن حرف بش

فشار دستش روی بازوام کمتر شد و

با غرور گفت: -ادوارد هستم شاه آیند

بش لبخندی زد و گفت: +بله اطلاع دارم ..



ادوارد پوزخند کم‌رنگی زد

خدای من چقدر ادوارد پررو بود

اگر من اینطوری ضایع میشدم بی شک

تا چند روز سر بلند نمی‌کردم ...

@Romankade_shafagh

بازویم را از دست ادوارد بیرون کشیدم و بازوی بش را چسپیدم .. با لبخند گفتم: -بش نمی‌خوای با

انجمن رمانکده شفق

من برقصی؟؟

بش لبخندی زد و گفت: +البته ...

و ادوارد را با آن صورتش قرمز شده از حرص و خشمش رها کردیم و به وسط سالن رفتیم

دستم را روی شانه‌ی بَش گذاشتم

و آن یکی دستم را در دستش گذاشتم

با نواخته شدن ساز شروع به رقصیدن کردیم ...

انجمن رمانکده شفق

بَش نگاهی به پشت سرم انداخت و گفت: +مری ظاهرا شاه آینده از تو خیلی عصبانیه ...

سعی کردم نسبت به ادوارد بی تفاوت باشم

-مهم نیست .. از خودت بگو تا کجا سفر کردی؟؟

بَش درحالی که مرا روی دستش خم میکرد گفت: +اینبار جایی در اسکاتلند بودم ...

لبخندی زدم من هم عاشق سفر بودم ..

اما هیچ وقت اجازه نداشتم همراه عمویم سفر کنم ..

بعد از اتمام رقص من و بَش گوشه ای ایستادیم که خواهرانم دور بَش را پر کردند ...

@Rumankade_sfaragh

هر کس سوالی میپرسید

انجمن رمانکده شفق

نگاهم را در سالن چرخاندم تا مادرم را پیدا کنم ... ناامید سرم را به طرف بَش و خواهرانم چرخاندم

...بَش با آب و تاب ماجرای آخرین سفرش را تعریف میکرد

در این هیاهو چطور صدای بَش را درست میشنیدند!!؟؟

با ایستادن فردی کنارم نگاهم را از بَش و خواهرانم گرفتم
نگاه را به صورت شاکی ادوارد انداختم

مری: چرا اینطوری نگاه میکنی؟؟
انجمن رمانکده شفق

ادوارد پوزخندی زد و انگشتانش را لای انگشت های دستم برد و
شروع کرد به فشردن انگشت هایم

آخ بلندی گفتم که با آن سروصدا قطعاً کسی نشنید

دستم را روی دستش گذاشتم

که صدای پرحرص ادوارد را شنیدم

ادوارد: مری دست از این کارات بردار

متعجب گفتم: چه کاری؟؟

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

ادوارد با نگاهش اشاره‌ای به بَش کرد

متعجب گفتم: ادوارد، بَش عمومی منه

ادوارد: اون عمومی ناتنی تویه ..

-مگه فرقی داره؟؟

ادوارد فشار انگشتانش را بیشتر کرد که آخ ریزی گفتم

ادوارد:- پدربزرگت اونو به فرزندى قبول کرده ..و رابطه‌ی خونى با تو نداره

پس درد ادوارد این بود که فکر میکرد

ممکن است من با بش رابطه‌ای داشته باشم ...

با حرص گفتم:- ادوارد فراموش نکن من هر کاری بکنم خیانت نمیکنم ...

ادوارد پوزخندی زد و گفت:- اه یادت نیست تو قبلا یه بار کاری کردی که غرور مردانه‌ی من بشکنه ..خیانت که چیز کمیه در برابرش ...

بغضم گرفت ادوارد هنوز دلش از من چرکین بود

با ناراحتی گفتم:- ادوارد من اون شب هیچ قصدی نداشتم ...

ادوارد پوزخندی زد و گفت:- نداشتی؟؟

تو میدونستی ملکه میشی و برای نزدیکی به من با من ه*م*م*خ*و*اب شدى ...

یعنی برای قدرت میخواستی اعتماد منو جلب کنی ...ولی تو منو خرد کردی
قبلا هم بهت گفته بودم
ازت متنفرم مری

انجمن رمانکده شفق
جمله‌اش توی سرم اکو میشد
زبانم بند آمده بود

ادوارد راست میگفت من برای قدرت با او بودم نه برای خودش ...
ولی من دوستش داشتم و این مهم بود



با قرار گرفتن دستی روی شانه ام
به خودم امدم ...

ادوارد مرا رها کرده بود و رفته بود
صدای بش را کنار گوشم شنیدم

@Romankade_shafagh

+مری؟؟؟

انجمن رمانکده شفق

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت_38

#سلطنت

مطمئن بودم اگه دهن باز میکردم اشک هایم سرازیر میشدند و مرا رسوا میکردن

دستم را روی دهنم گذاشتم و شانه ام را

از زیر دست بش ازاد کردم

دامنم را گرفتم و از سالن بیرون رفتم

به طرف اتاق خودم رفتم

خودم را روی تخت انداختم

شروع کردم به گریه کردن

دل نازک شده بودم ..میزان تنفرش از صدایش معلوم بود ...

دلم گرفته بود ...نمیدانم تا چه زمان گریه کردم اما روی همان تخت خوابم برد ...

@Romankade_shafagh

با احساس نوازش دستی روی موهایم

چشم باز کردم...نگاهم به صورتش

بش خورد

لبخندی زد

بَش با لبخند گفت: +بیدار شو مری

امروز روز توعه ...

با لبخند نشستم :- تولدمه؟؟؟

انجمن رمانکده شفق

بَش خنده‌ای کرد :+یادت که نرفته

هرسال روز تولدت من و تو به بازار میرفتیم

با ذوق گفتم :- امروز هم میریم؟؟



بَش سری به نشانه‌ی تایید تکان داد

با خنده بلند شدم و گفتم :- برو بیرون بَش

میخوام لباس بپوشم

بش لبخندی زد و گفت :- به خدمتکارت میگم بیاد کمک

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

با شک گفتم :- تو ماریا رو از کجا میشناسی؟؟

بَش کمی سرش را تکان داد و گفت :- دیشب توی مهمونی با او آشنا شدم ...

با تعجب گفتم:- کی؟؟

بَش گفت:+وقتی تو مهمانی رو ترک کردی
اون میخواست دنبالت بیاد ولی من نداشتم ..

انجمن رمانکده شفق

با یاد آوری دیشب دوباره

غم عالم به دلم ریخت ...غمگین سرم را پایین انداختم ...جشن نامزدی ام برایم
تلخ بود ..خدا عروسیش را به خیر کند

با صدای بَش از فکر بیرون امدم

بَش:+زودتر آماده شو ..باید قبل از ظهر برگردیم یادت که نرفته امروز روز عروسیه تویه..

لبخند کوتاهی زدم و به در اشاره کردم

:-بیرون

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

بَش سری تکان داد و از اتاق خارج شد

با کمک ماریا که بَش او را فرستاده بود

لباسم را پوشیدم

به ماریا دستور دادم سبدی آماده کند
تا امروز به جای رفتن به بازار به جنگل برویم ...

وقتی به بَش گفتم او هم با نظرم موافقت کرد و اصرار های بیش از حدش باعث شد ماریا هم به
همراه ما بیاید

انجمن رمانکده شفق

با کمک ماریا و بَش زیر اندازی پهن کردیم
تیر و کمانم را برداشتم و رو به بَش گفتم
:- موافقی مسابقه‌ای بدیم؟؟

بَش نگاهی به ماریا انداخت و با لبخند به من گفت: +البته .. و این بار من میبرم

با صدای بلندی شروع به خندیدن کردم
بَش همیشه در تیر اندازی مهارت نداشت

@Romankade_shafagh

بَش با غرور تیر و کمان را برداشت

درختی را با دست نشان دادم و گفتم: -اون درخت هدفه ..

بَش سری تکان داد و تیری در کمان گذاشت

محکم زه را کشید و تیر را رها کرد

تیر از درخت گذشت و لابه‌لای درخت‌ها گم شد معلوم نبود به کجا اثابت کرد

با خنده گفتم: -باید بری بیاریش من

یه تیر دیگه بیشتر ندارم

انجمن رمانکده شفق

بش با خنده گفت: +ماریا همراه من بیا

من راه رو بلد نیستم ممکن

گم بشم...

با خنده‌نگاهی به ماریا انداختم

ماریا سر به زیر بلند شد و همراه بش به سمت جایی رفتن که تیر رفته بود ...

لحظه‌ی آخر بش برگشت و چشمکی به من زد

چشمانم از تعجب گرد شد ...

پس نقشه‌اش بود

@Romankade_shafagh

سری به نشانه‌ی تاسف تکان دادم

و کمانم را زمین انداختم

کنار سبد نشستم تا چیزی بخورم

نگاهی به داخل سبد انداختم

با دیدن کیک شکلاتی لبخند پهنی زدم

سریع با دست کمی از آن را کندم و در دهانم گذاشتم
 ظاهرا تیکه کیک خیلی بزرگ بود
 که نصفش هنوز از دهانم بیرون بود
 با دست بقیه اش را توی دهانم چپاندم
 به زور شروع به جویدن کردم
 که کسی از پشت مرا گرفت و محکم
 روی زیر انداز انداخت و خودش روی من خیمه زد
 از تعجب دهان پر از کیکم باز شد
 ...



#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت 39

#سلطنت

@Romankade_shafagh

ادوارد با پوزخند نگاه کوتاهی به دهانم انداخت و گفت:-ظاهرا عادت داری
 لقمه‌ی گنده‌تر از دهن‌ت بردای؟؟؟

چشمانم پر از اشک شد ..کنایه میزد
 یعنی خودش هم لقمه‌ی دهان من نبود

لعنتی تا کی میخواست این دوری را ادامه دهد ..

خواستم جوابش را بدهم اما متوجهی دهان پر از کیکم شدم

سریع میجویدم و قورت میدادم

تا بتوانم جواب دندان شکنی به او بدم *انجمن رمانکده شفق*

این هم شانس من بود که این کیک تمام نشدنی بود ...

من تند تند میجویدم و ادوارد با پوزخند به چهره‌ام نگاه میکرد ...

بلاخره کیک تمام شد نفس راحتی کشیدم و دهن باز کردم

جوابش را بدهم که

لبانش را رولبانم گذاشت..

#وانشات

#نویسنده_فاطمه_افکاری

@Romankade_shafagh

وانشات_پارت39

♥♥#مری

پارت ۱

ادوارد زبانش را روی لبانم کشیدم دستم را بالا بردم و بازویش را چنگ زدم..دوباره زبانش را توی

دهنم برد

و شروع کرد به بوسیدن صدای بوسه‌ی مان بلند شده بود

قفسه‌ی سینه‌ام به شدت بالا و پایین میرفت

دستش را روی سینه‌ام گذاشت و از روی لباس آن را فشرد

ناخواد آگاه‌آهی کشیدم که لابه‌لای لب‌هایش گم شد ..

دوباره همان خیسی را لای پاهایم احساس میکردم ..با همین بوسه‌ی ادوارد تحریک شده

بودم... ناگهان به یاد جیسون افتادم ..چرا با تمام کارهایی که انجام داده بود تحریک نشدم؟؟ ولی با

یک بوسه‌ی ادوارد به شدت تحریک شده بودم ...

ادوارد سرش را در گودی گردنم برد و شروع کرد به بوسیدن

گردنم صدای ناله‌های بلند شده بود ... ادوارد لاله‌ی گوشم را به دندان گرفت ..همزمان دستش روی

سینه‌هایم در گردش بود ... هر لحظه خیسی لای پایم بیشتر میشد و این مرا عذاب میداد ...

ادوارد زانواش را لای پایم گذاشت .. و فشاری به لای پایم آورد

دامن لباسم زیاد اجازه نمیداد حس کنم اما همان فشار کوچک هم آه‌مرا درآورد ..

چنگی لای موهای ادوارد زدم که هنوز مشغول بوسیدن گردنم بود ...

-ادوارد؟؟-

ادوارد بوسه‌ای به گردنم زد و سینه‌ام را محکم در مشتش

@Romankade_shafagh

فشرد جیغ کوتاهی کشیدم

که ادوارد گفت:- صدای ناله‌ها قطع نشه مری.. دلم برای تنگی وجودت تنگ شده ...

بغضم گرفت او برای س*ک*س دلش تنگ شده بود نه من

بلاخره تلافی کرد ... بلاخره آن شب را تلافی کرد ...

#وانشات_پارت 39

#پارت ۲

دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و کمی اورا به عقب هل دادم

:-بلندشو ادوارد ..

ادوارد با دستش دامنم را بالا زد و

گفت:-هیچ وقت وسط راه جانزن مری...

بادستم دستش را که تقریباً زیر دامنم بود گرفتم و گفتم:-نمیخوام

...ادوارد کمی بلند شد و دستم را با آن یکی دستش کنار زد

دوباره روی من خیمه زد و گفت:-دست تو نیست دست منه

و لبانش را روی لبانم گذاشت اینبار با شدت بیشتری بوسید

اول کمی مقاومت کردم ..اما باز هم درمقابلش نتوانستم

مقاومت کنم ...من هم شروع کردم به همراهی اش

دستم را به سمت بند پیراهنش بردم و کمی آن را باز کردم @Pardis

با لمس سینه‌ی برهنه‌اش لرزی به تنم افتاد ..

ادوارد انگشتش را واردم کرد که از درد جیغی کشیدم اشکی گوشه‌ی چشمم افتاد و لای موهایم

پنهان شد

:-خودتو میخوام نه انگشتت رو ...

ادوارد خنده‌ی ریزی کرد و گفت:-اینجا؟؟

با اخم گفتم:-انگشتت داخله به نظرت اینجا جاشه؟؟

ادوارد خنده‌ای کرد و انگشتش را خارج کرد که

آخ ریزی گفتم..ادوارد بوسه‌ای بر لبانم گذاشت و سریع بلند شد ..فکر کردم میخواد منو با این حاله رها کند که سریع

دست بردم و مردانگی بزرگ شده اشت را گرفتم و کشیدم سمت خودم ..ادوارد روی من افتاد و با تعجب به چشمانم زل زد با خجالت گفتم:-کجا؟؟

ادوارد پوزخندی زد و گفت:-می‌خواستم کارو تموم کنم ..

از خجالت قرمز شدم ..

:-خوب حالا پاشو ..تمومش کن ..ادوارد دوباره بوسه ای به لبانم زد ..که با صدای بش به خودمان امیدیم ..

#سلطنت...

#پارت_40

ادوارد سریع خودش را عقب کشید و کنار من نشست ...

من هم بلند شدم و نشستم با خجالت سرم را پایین انداختم

بش با خنده تعظیمی کرد و گفت:+ببخشید ظاهرا من و ماریا مزاحم شدیم

ادوارد بلند شد و گفت:-نه اصلا ...

بش نگاه معناداری به من انداخت که سریع چشم غره‌ای به او رفتم و دوباره سرم را پایین انداختم
 ماریا کنار من نشست و گفت: +بانوی من باید برای جشن آماده بشید ...

سری تکان دادم و بلند شدم

ماریا سریع وسایل را برداشت

:-من و ماریا به قصر برمیگردیم

این را گفتم و از کنار ادوارد گذشتم

که دستم را گرفت

و مانع از حرکتم شد .. به شدت خجالت میکشیدم ... کاش زمین دهن باز میکرد

و من را میبلعید ..

ادوارد کنار گوشم زمزمه کرد

:-امشب کار نیمه تموم رو تموم میکنم

نامحسوس با کفشم به پایش کوبیدم

که فشار دستش بیشتر شد

دوباره زیر گوشم زمزمه کرد:- تلافی میکنم...

با اخم نگاهی به او انداختم و

دستم را آزاد کردم و به سمت قصر حرکت کردیم ...

خمیازه‌ی بلندی کشیدم که خدمتکار با ذوق گفت: +ملکه‌ی من تمام شد ...

نگاهی به خودم در آینه انداختم

زیبا شده بودم موهایم به طرز زیبایی

پشت‌گردنم جمع شده بود و کمی از آن هم آزاد بود تاج زیبا و بزرگی روی موهای مشکی رنگم
قرار گرفته بود

لباس عروسم سفید و توری بود

که آستین‌های بلندش تا مچ دستم میرسید ... تا کمر تنگ بود بعد از آن کمی گشاد میشد و به
زیبایی مهره‌دوزی شده بود ... از پشت هم کمرش باز بود ..

در هر حال زیبا بود ... و من به شدت دوستش داشتم ..

از روی صندلی بلند شدم و نگاهم به تور بلندی که به موهایم متصل بود خورد
لبخندی زدم من عاشق تور‌های بلند بودم ..

ماریا با لبخند گفت: +چقدر زیبا ..

لبخندی به ماریا زدم که در اتاق باز شد و لورا لیزا و رزا وارد اتاق شدند.. لباس هایشان تقریباً یک
رنگ بود

انجمن رمانکده شفق

قرار بود آنها ساق‌دوشم باشند ...

هرسه به طرف من آمدند و مرا بغل گرفتند دستم را دورشان حلقه کردم

رزا: +چقدر زیبا شدی مری..

-توهم زیبا شدی ..

نگاهی به لورا و لیزا انداختم و گفتم

-شما دوتا هم عالی شدید ..

هر دو خندیدند و لیزا گفت: +ما همیشه زیبا بودیم ..

همگی خندیدیم

-رز کجاست؟؟

هر سه نگاهی به هم انداختند و رزا گفت: +دیشب همراه نامزدش اینجارو ترک کرد

متعجب گفتم: -چرا؟؟ مگه نمیدونست عروسیه؟؟

لورا با بغض گفت: +میدونست ولی ظاهرا مادر شوهرش امروز جشن ازدواجش رو برگزار کرده ...

@Romankade_shafagh

تعجبم بیشتر شد: -چرا؟؟

لیزا: +چون اونا از رز وارث میخواستن .. اونم خیلی سریع ..

ناباور دستم را روی دهنم گذاشتم

امروز عروسی خواهرم بود

-چرا همیشه من آخرین نفرم که همه چیزو میفهمه؟؟مادر کجاست؟؟

رزا دستم را در دست گرفت و

گفت:ممری ما نمیخواستیم تو نگران بشی ..امروز هم تولد تویه هم عروسی تو

...مادر هم همراه رز رفته ...

اما ما کنارت هستیم ...

دستم را از دست رزا بیرون کشیدم

-شما خیلی وقته از من دوری میکنید..

مگه من گفتم ادوارد بیا با من ازدواج کن

مگه تقصیر من بود که رزا دختر نبود و عاشق سپاستین بود؟؟مگه تقصر من بود که اون شب

نحس اتفاق افتاد؟؟

مگه من جز نجات شما کار دیگه ای کردم؟حالا از کی اجازه‌ی ازدواج بگیرم؟مادری که اینجا

نیست؟؟همه‌تون عوض شدید ...همه‌تون..

جلوی خودم را به زور گرفته بودم تا اشک هایم سرازیر نشوند و خودم را رسوا نکنم.

ملکه کارولاین به من یاد دادبود یک ملکه هیچ وقت برای چیزهای کوچک اشک نمیریزد ...

هرسه آنها با تعجب مرا نگاه میکردند

آنها را کنار زدم و از اتاق بیرون آمدم

نفس عمیقی کشیدم تا اشک هایم سرازیر نشوند ...

با احساس قرار گرفتن هر سه ی آنها

پشت سرم به سمت سالنی رفتم که قرار بود در آنجا ازدواج کنیم ...

از سکوتشان معلوم بود که هر سه به شدت ناراحت و پشیمان ...

جلوی ورودی ایستادم نگاه همه به سمت من چرخید ...نگاهم را در چشمان پراز تعجب ادوارد
دوختم ...

از پله ها پایین آمدم و به سمت جایگاه رفتم ...روبه روی ادوارد ایستادم

با صدای پدر (روحانی) نگاهم را از ادوارد گرفتم و هردو جلوی پدر زانو زدیم

بعد از خواند جملاتی دفتری جلوی ادوارد گرفتن ..ادوارد قلم چوبی را در دست گرفت و پایین آن
را امضا زد ...

سپس دفتر را به سمت من گرفتن

اول نگاهی به پشت سرم انداختم

حالا از کی اجازه ی ازدواج میگیرتم

نگاهم روی عمه ام ثابت شد

او سری تکان داد ...مادری نبود که تاییدش را بگیرم ...پس مجبور به گرفتن تایید عمه ام شدم
..ورقه امضا کردم ..

و با یک امضا همسر مردی شدم که در آیند فرشته ی عذابم میشد ...

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت_41

#سلطنت

انجمن رمانکده شفق

بعد از تعهد ازدواج(عقد) جشن ازدواج بود

به دلیل نبود جیسون که یکی از اعضای خانواده‌ی شاه بود جشن تاج گذاری به فردا معکول شده بود ..

همه به سالن اصلی رفته بودند برای جشن...دست ادوارد را گرفته بودم

از ۱ ساعت پیش رسماً همسرش شده بودم

اما دلشوره رهايم نمیکرد

نمیدانم چرا ولی صدای زئوس در گوشم میپیچید

((شب ازدواجت یکی از خواهرانت میمره

@Romankade_shafagh

متاسفم ولی تو با خون سلطنتت را شروع میکنی))

انجمن رمانکده شفق

سرم را تکان دادم تا این فکرهای پوچ را از ذهنم بیرون کنم ...چشمانم فقط روی لورا، لیزا و رزا بود ..ترس در دلم ریشه کرده بود ...

ادوارد کمی دستم را فشرد نگاهم را از خواهرانم گرفتم نگاهم را به صورت ادوارد دوختم
ادوارد اخم کرد و گفت:- مری حالت خوبه؟؟؟

آب دهانم را فرو دادم و گفتم:- خوبم

نمیخواهی برقصیم؟؟

انجمن رمانکده شفق

ادوارد نگاهش را به چشمانم دوخت

ظاهرا میخواست درستی حرفم را از چشمانم بخواند

با صدای ملکه کارولاین نگاه از من گرفت

نفس راحتی کشیدم زیر نگاه آبی اش در حال ذوب شدن بودم ...

ملکه کارولاین: +ادوارد، مری نمیخواهی برقصی؟؟

ادوارد دست مرا گرفت وسط سالن رفتیم

همه کنار رفتن .. آرام شروع کردیم به رقصیدن

ادوارد با دستهایش کمرم را گرفت و مرا بلند کرد و یه دور چرخاند ..

نگاهم را از چشمان آبیش نمیگرفتم

انجمن رمانکده شفق

مرا روی دستش خم کرد

و گفت:- تولدت مبارک ..

متعجب به چشمانش زل زدم امروز همه میدانستن تولد من است ولی تبریک نگفتن .. و ادوارد اولین نفر بود

با نشستن چیزی رو دماغم نگاهم را از ادوارد گرفتم

خدای من گلبرگ های رز سفید و صورتی بود ...

لبخند پهنی زدم سریع از روی ادوارد بلند شدم ک نگاهم را به بالا دوختم

همه ی مهمانان یک صدا گفتند

+:((تولدتان مبارک ملکه مری))

با لبخند تعظیمی به همه کردم و گفتم:-ممنونم...

و دوباره برگشتم و لبانم را روی لبان ادوارد گذاشتم ..بوسه ای کوتای بر لبانش کاشتم و از او جدا شدم ..دستم را دور کمر ادوارد حلقه کردم ادوارد کار مرا تکرار کرد و دستش را از روی شکمم رد کرد و روی کمرم گذاشت دامنم را گرفتم و شروع به رقصیدن کردیم ..همه میخندیدند و میرقصیدن ..

بعد از کلی رقص خسته همراه ادوارد کنار خواهرانم رفتیم ...

@Romankade_shafagh

رزا با شیطنت خاصی گفت:+خیلی خوش میگذره؟؟

با لبخند سرم را تکان دادم ...

واقعا داشت خوش میگذشت ..

با گرفته شدن سینی ش*ر*اب

جلویم تنها لیوانی که در آن بود را برداشتم ...

لیوان را به لبم نزدیک کردم

که صدای سرد تاتیا را برای اولین بار کنار گوشم شنیدم

:+ننوش...

دستم بین راه خشک شد

اینبار از سردی صدایش لرزی به بدنم افتاد

: -مراقب باش ...

سریع لیوان را پایین اوردم و در دستم گرفتم...نگاهی به پشت سرم انداختم ولی تاتیا نبود .. نگاهم را در سالن

چرخاندم با دیدن تاتیا که جلوی ورودی سالن ایستاده بود و با انگشتش به سمت راستش اشاره میکرد تعجب کردم ..

موهایش روی صورتش ریخته بود و سرش کمی کج شده بود لباس بلند سفیدش در هوا تاب میخورد

واقعا ترسناک بود .. آب دهانم را فرو دادم و به طرفش رفتم ..همین که

به او نزدیک شدم غیب شد ..

سریع از سالن خارج شدم

که روی راهپله ها دیدمش ...دامنم را گرفتم و به دنبالش رفتم ...

تاتیا میرفت من هم به دنبالش

تا به خودم ادم دیدم جلوی در اتاق خودمم...هرچه نگاه کردم تاتیا را ندیدم

که در اتاق کناری همان اتاق تاتیا

آرام باز شد و صدای قیژ قیژ بدی بلند

شد

از ترس نفس نفس میزدم...قطعا دیوانه بودم که به دنبال یه روح راه افتاده بودم

آرام به طرف در رفتم

نگاهی به اتاق تاریک انداختم

که فردی از پشت مرا محکم به جلو هل داد...وارد اتاق شدم و سریع در محکم بسته شد...از ترس

جیغ بلندی کشیدم

که



#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت_42

#سلطنت

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

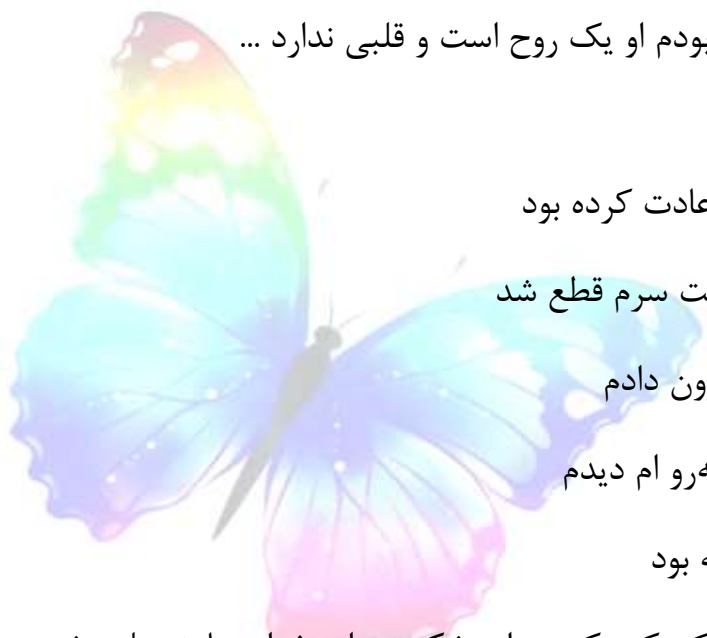
جیغ بلندی کشیدم که احساس کردم

کسی پشت سرم نفس نفس میزند

مثل اینکه مسافت طولانی را دویده باشی

از ترس چشمانم گشاد شده بود قادر به حرکت نبودم ... آب دهانم خشک شده بود
 زبانم را روی لبم کشیدم و گفتم
 :-تاتیا تویی؟؟؟ من میترسم

مسخره بود طوری تاتیا را صدا میزدم
 که انگار او زنده بود ... و قلب داشت
 انگار فراموش کرده بودم او یک روح است و قلبی ندارد ...



چشمانم به تاریکی عادت کرده بود
 صدای نفس های پشت سرم قطع شد
 نفسم را با شدت بیرون دادم
 که تاتیا را دقیقا روبه رو ام دیدم
 ضربان قلبم بالا رفته بود
 تاتیا کمی سرش را کج کرد که صدای شکستن استخوان هایش بلند شد

در دل خدا را صدا میزدم @Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

آرام لب زدم
 :-تاتیا من میترسم ..تمومش کن

همین که حرفم تمام شد

تاتیا جیغ بلندی کشید و به سرعت به سمت آمد
 من هم مقابلا جیغی کشیدم و ناخودآگاه چشمانم را بستم ...
 که دردی در قفسه‌ی سینه ام احساس کردم
 دستم را روی قلبم گذاشتم که احساس کردم نوری به چشمانم اثابت کرد
 آرام چشمانم را باز کردم
 توی راهرو بودم نور مشعل متصل به دیوار بود نفسی از سر آسودگی کشیدم

که دخترک زیبایی با لباس سبز رنگی
 درحالی که دست ادوارد را گرفته بود
 به سمت من آمدند ..
 تعجب کردم آن دختر تاتیا بود ...
 تاتیا لبخندی زد و بوسه‌ای بر گونه‌ی ادوارد کاشت و گفت: +من میرم بخوابم شب بخیر ...
 ادوارد با سردی گفت: -شب بخیر ..

و تاتیا دست ادوارد را رها کرد و @Romankade_shafagh

وارد اتاقش شد ...
 انجمن رمانکده شفق

من هم به دنبال تاتیا وارد اتاقش شدم
 تاتیا لباسش را از تنش بیرون آورد که تنها شمع روشن در اتاق خاموش شد
 ترسیده نگاهی به اطراف انداختم

که صدای تاتیا را شنیدم

:-کسی اون کجاست ???

ناگهان جیغ تاتیا بلند شد

چشمانم از تعجب گشاد شده بود که صورت خونین تاتیا جلوی چشمانم شکل گرفت

جیغ بلندی کشیدم و چشمانم را روی هم فشردم ... کمی صبر کردم ..

آرام چشمانم را باز کردم

در اتاق تاتیا بود و صورتم از اشک خیس شده بود ... آرام هق هق میکردم

نگاهم را دور اتاق چرخاندم

که روی تاتیا ثابت شد ... تاتیا گوشه ی اتاق در خودش جمع شده بود

کمی سرش را بلند کرد باز صدای شکستن استخوان هایش بلند شد

تاتیا: +پیداش کن ...

@Romankade_shafagh

با شنیدن صدای جیغ بلندی کشیدم و

سریع برگشتم و با مشت به در بسته کوبیدم

:-یکی کمک کنه ... کمک ...

مشت محکمی به در کوبیدم که

در باز شد

سریع خودم را به بیرون پرت کردم...

که محکم به کسی برخوردم

دستم را دور کمرش حلقه کردم

با دیدن صورت پر از تعجب ادوارد

نفس راحتی کشیدم و سرم را در سینه‌اش پنهان کردم

و شروع کردم به گریه کردن ...

ادوارد دستش را روی کمرم گذاشت و گفت:-چی شده مری؟؟تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

باید میگفتم تاتیا مرا به اینجا کشاند و حبس کرد؟؟باید میگفتم من روح میبینم؟؟قطعا مرا دیوانه

میخواندند

پس گفتم

:-این در باز بود رفتم تو بعدش قفل شد ترسیدم ...

@Romankade_shafagh

بوسه‌ی ادوارد را روی موهایم احساس کردم ...

ادوارد:-همه در سالن منتظر مان ..بهتره بریم ...

از آغوش ادوارد خارج شدم و دستی به صورتم کشیدم تا اشک هایم را پاک کنم

هنوز از ترس نفس نفس میزدم

دست ادوارد را گرفتم و به او چسپیدم

ادوارد نیم نگاهی به من انداخت و

همراه هم به سمت سالن رفتیم

انجمن رمانکده شفق

با ورود من و ادوارد ..مهمانان شروع کردند به دست زدن ...لبخند مصنوعی زدم حالم اصلا خوب نبود

از چشمان سرخم معلوم بود که گریه کرده ام و حالم خوب نیست..

نگاهم را در سالن چرخاندم که روی کیک بزرگ وسط سالن ثابت ماند

ناخودآگاه آب دهانم را قورت دادم و گفتم:-داره به من چشمک میزنه ..

ادوارد سریع واکنش نشان داد و با خشم پرسید

:-کی؟؟

@Romankade_shafagh

اشاره‌ای به کیک کردم و گفتم:-ایشون ..

انجمن رمانکده شفق

ادوارد با دیدن کیک

اول کمی مکث کرد بعد نگاهی به من انداخت زیر گوشم زمزمه کرد

:-حواست باشه گنده تر از دهانت لقمه برنداری وگرنه جلوی این همه آدم ...

نگاه معناداری به من انداخت که یعنی

((بقیه‌اش را خودت میدانی))

با خجالت لبم را گاز گرفتم و گفتم

:-ادوارد !!!..

ادوارد در گوشم فوتی کرد و گفت:-لبت رو گاز نگیر ..

با گرفته شدن چاقو جلوی رویم

بیخیال جواب دادن به ادوارد شدم و

به سمت کیک رفتم کمی از آن را بریدم و

درون ظرف گذاشتم ...

همه شروع کردند به دست زدن

لبخندی زدم و تیکه‌ای از کیک را در دهان ادوارد گذاشتم

مجدد ادوارد هم اینکار را تکرار کرد @Romankade_shafag

.....

همه در سالن مشغول خوردن کیک بودند

که زئوس با پریشانی که از چهره‌اش پیدا بود وارد سالن شد

نگاهش را در سالن چرخاند و روی من ثابت شد به سرعت به طرف من آمد
 تعجب کردم چرا اینقدر ناآرام بود؟؟
 آشفته مقابلم ایستاد با حرفی که زد
 از تعجب دهانم باز ماند ...

انجمن رمانکده شفق

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت_43

#سلطنت



زئوس: +بانو مری چیزی که ننوشتید؟

با تعجب گفتم: -نه!!! چرا؟؟؟

زئوس نفسی گرفت و آرام کنار گوشم
 @Romankade_shafagh

گفت: +من چند لحظه پیش صحنه‌ی مرگ شما رو دیدم ...

انجمن رمانکده شفق

دهانم از تعجب باز شد ..

آرام دهانم را بستم و گفتم: -یعنی من میمیرم؟؟

زئوس سری تکان داد و گفت: +من فقط شما رو دیدم وقتی که داشتن چیزی می نوشیدید و بعد از آن مرگ را در کنار شما ...

به یاد لیوانی افتادم که تاتیا گفته بود ننوشم

پس گفتم: -من می خواستم ش*ر*ا*ب

بنوشم ولی تاتیا به من اجازه نداد ..

زئوس لبخند کم رنگی زد و گفت: +پس شما رو نجات داده ..

سری تکان دادم و گفتم: -آره ظاهرا ..

تازه من و توی اتاقش حبس کرد و کلی منو ترسوند .. قسمتی از گذشته رو نشونم داد و ازم خواست پیداش کنم ..

زئوس متفکر گفت: +ظاهرا تاتیا خودش دست به کار شده ... بیشتر مراقب باشید ممنکه شمارو به جاهای دیگه هم بکشونه

@Romankade_shafagh

سری تکان دادم نگاهی به اطراف انداختم

همه با من و زئوس نگاه میکردن

خدا رو شکر ما خیلی آرام حرف میزدیم

نگاهم به ادوارد افتاد

با اخم به من و زئوس نگاه میکرد

با یاد آوری چیزی بیخیال مهمانان و ادوارد شدم و

از زئوس پرسیدم:- زئوس اتفاقی برای خواهرام می‌افته؟؟

زئوس نگاهش را به طرف لیزا لورا و رزان رمانکده شفق

سوق داد

بعد از کمی مکث گفت

:- نه من سایه‌ی مرگ رو اینجا نمیبینم

با خوشحالی پرسیدم:- پس

کسی نمی‌میره؟؟

زئوس نگاهش را به من دوخت و گفت: +متاسفم ولی شما هنوز با خون شروع میکنین ..بی شک
فردا خون کسی

ریخته میشه ..دقیقا روز تاج گذاری شما

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق
با استرس پرسیدم:- ممکنه اون فرد رز خواهرم باشه؟؟

زئوس: +متاسفم نمیتونم بگم دقیقا کیه

ولی اینو مطمئنم از سه خواهرتان که اینجا هستن نیست ...

ریشه ی ترس در دلم هر لحظه قطور تر میشد ... احساس میکردم الان است از استرس روی صورت زئوس بالا بیاورم

ضربان قلبم بیشتر شده بود ...

زئوس تعظیم کوتاهی کرد و گفت: +من باید برم بانوی من .. خبری شد حتما به شما اطلاع میدم ...

سری تکان دادم .. بعد از رفتن

زئوس ادوارد کنارم ایستاد

اما چیزی نپرسید .. تعجب کردم از او بعید بود ... نگاهم را به صورتش دوختم

اما ادوارد نگاهش میخ جایی بود

رد نگاهش را گرفتم

رسیدم به ایزابتی که در آن لباس مشکی رنگ پُف دار زیبا شده بود ...

الیزابت نگاهش به ادوارد بود

فکر کنم سنگینی نگاه مرا حس کرد که

نگاه از ادوارد گرفت و به من نگاه کرد

این بار من هم سنگینی نگاه ادوارد را حس میکردم ... الیزابت پوزخندی زد و تعظیم کوتاهی کرد

... من هم مقابلا اخمی کردم .. از ابتدای جشن کجا بود که حالا آمده؟؟!!!

من زن بودم و حساس های زنانه ام به من هشدار میدادن مراقب الیزابت باشم

الیزابتی که در تمام لحظه های بد آینده ام رنگ پر رنگی داشت ...

بعد از اتمام جشن من و ادوارد
به اتاق مشترکمان که امروز آماده شده بود رفتیم ...
روی تخت نشستیم ... قلبم محکم به سینه ام میکوبید ...

انجمن رمانکده شفق

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت_44

#سلطنت



از ترس به شدت عرق کرده بودم
اگر میفهمیدند من دختر نیستم
وای اعدام کمترین مجازاتش بود..

رسم بود مادر عروس و مادر داماد

در اتاق میماندند تا دستما سفید از لکه ی خون تزئین شده را مادر عروس به مادر داماد تحویل
دهد ...

زنان عادی که بیوه بودند میتوانند بگویند باکره نیستند و مشکلی نداشتند
اما یک دختر مخصوصا کسی که قرار بود ملکه شود بی شک اعلام میشد ...

خدا میداند قبلش چه شکنجه هایی را اجرا میکردند ...

اگر میگفتم که ادوارد دخترانگی ام را گرفته باور نمیکردند ...

با نشستن دست ادوارد روی شانه ام

به خودم ادمم

و شروع کردم به حرف زدن
انجمن رمانکده شفق

-ادوارد منو میکشن ..چرا من احمق به امشب فکر نکرده بودم ..اگه خونی نبینم

من میمیرم ..من میمیرم ...

و کم کم اشک هایم گونه ام را خیس کردند ...

ادوارد دستش را روی گونه ام گذاشت و با انگشتش اشک هایم را پاک کرد

-چرا گریه میکنی؟؟نترس اتفاقی نمی افته ...

عصبی زیر دستش زدم و

@Romankade_shafagh

درحالی که اشک میریختم

انجمن رمانکده شفق

داد زدم:-چرا گریه میکنم،؟؟؟

چون بدبخت شدم ..چون من احمق الان فهمیدم چه اشتباهی کردم ..چون من احمق عاشقت

شدم ..چون اگه الان مادرت دستمال سفید تحویل بگیره

منو اعدام میکنن ...

ادوارد با تعجب به صورتم

زل زده بود ...به شدت نفس نفس میزدم و قفسه ی سینه‌ام بالا پایین میشد

ادوارد لب زد

-تو چی گفتی؟؟عاشق منی؟؟
انجمن رمانکده شفق

عصبی شده بودم و در مغزم کلمه ی

اعدام،مرگ هر لحظه پر رنگ تر میشد

جیغ بلندی کشیدم و گفتم

-ازت متنفرم ...چون با همه ی بدیهات هنوز دوست دارم ...

دست های لرزانم را مشت کردم و

به سینه اش کوبیدم

اشک هایم مانند رود ابشار از چشمانم

سرازیر میشدند و از چانه ام چیکه میکردند ...
@Romankade_shafiq

-ازت بدم میاد ..ازت بدم میاد ...
انجمن رمانکده شفق

هرلحظه صدایم اوج میگرفت

که ادوارد هر دو دستم را گرفت و به سمت خودش کشید

در آغوشش پرت شدم

که لبانش را روی لبانم گذاشت ..

آرام شروع کرد به حرکت دادن لب هایش

هنوز در شک کارش بودم ...

مزه‌ی شوری اشک هایم را حس میکردم

با قرار گرفتن دست ادوارد پشت گردنم

به خودم امدم و شروع کردم

به همراهی اش ...

با صدای سرفه‌ی کسی از هم جدا شدیم

خجالت زده سرم را پایین انداختم که

ملکه کارولاین با لبخند گفت: +ظاهرا زود شروع کردید ...

ادوارد دستی لای موهایش کشید و نفسش را بیرون داد ...

ملکه روی صندلی نشست و مستقیم به ما زل زد ... با شنیدن صدای عمه‌ام سرم را بلند کردم

@Romankade_shafagh

عمه: +بلند شو مری باید آماده شی ..

یادم رفته بود که مادری امشب نیست تا رسم را انجام دهد .. آرام بلند شدم

و پشت پرده‌ای رفتم که گوشه‌ی اتاق بود

بعد از پوشیدن لباس خوابی که

روی بلندی داشت اما خودش کوتاه بود

به سمت ادوارد رفتم ..ادوارد با بالا تنه ی لخت روی تخت نشسته بود ...

عمه‌ام کنار ملکه نشست و هردو به ما زل زدند ..

با خجالت روی تخت دراز کشیدم

و دستمال سفید را در دستم فشردم

ادوارد آرام روی من خیمه زد

آب دهانم را قورت دادم و آرام گفتم

:-من خجالت میکشم جلوی ملکه و عمه

ادوارد درحالی که سرش را پایین تر

می آورد زمزمه کرد

:-فقط به من فکر کن

و لبانش را روی لبانم گذاشت....

@Romankade_shafagh

#وانشات

ادوارد دستمال خونی را جلوی عمه‌ام گرفت عمه‌ام سریع بلند شد و آن را از دست ادوارد گرفت

..تحویل ملکه داد و هردوبا لبخند از اتاق خارج شدند

با تعجب گفتم:-خون از کجا اومد؟

ادوارد انگشت زخمی اش را مقابل چشمانم گرفت و گفت :-از اینجا

لبخند کوچکی زدم که دوباره روی من خیمه زد

ادوارد:-خوب حالا کار نیمه تمام رو تموم میکنیم..

و لبانش را روی لبانم گذاشت

#وانشات...

#نویسنده_فاطمه_افکاری

وانشات_پارت 44

#پارت ۱

♥♥#مری

ادوارد شروع کرد به حرکت دادن لبهایش ..گاهی وقتا زبانم را با زبانش به بازی میگرفت ..از ترس توان همکاری اش را نداشتم ...ادوارد گاز ریزی از لبم گرفت که آخی گفتم

سرش را در گردنم بود و بوسه‌ای به گردنم زد ...از خجالت درحال آب شدن بودم لبم را به شدت گاز گرفته بودم تا مبدا آهوناله هایم بلند شوند ...ادوارد زبانش را روی لاله‌ی گوشم کشید و زمزمه کرد

:-چرا همکاری نمیکنی؟؟؟

با خجالت گفتم:-آخه چهارتا چشم زوم کردن روی ما نمیتونم

ادوارد خنده‌ی ریزی کرد کامل روی من خوابید..نوک زبانش را روی گردنم کشید که ناخودآگاه آه‌غلیظی کشیدم

کمی خودش را بالا کشید و رویی لباس خوابم را از تنم بیرون آورد دستمال را زیر پای من گذاشت و

اروی بلندم را برداشت و خودش پوشید...به قدری گشاد و بلند بود که اندازه اش باشد...کمی لباس خوابم را بالا زد و

شلوار خودش را پایین کشید..به شدت نفس نفس میزدم..منتظر بودم شروع کند و خونی نیاید و من رسوا شوم...لباس بلندم را روی پاهایم انداخت طوری که عمه و ملکه نتوانند ببینن..روی من خیمه زد و مردانگی اش را تنظیم کرد..آرام واردم کرد که جیغ کوتاهی کشیدم

چرا هربار اینقدر درد داشت...ادوارد کامل رو من خوابید

وسرش را در گودی گردنم برد...دستش را زیر بالشتی

که سرم روی آن بود برد و و محکم اولین ضربه را زد که جیغم بلند تر شد..ادوارد سریع دستش را لای پایم برد و

بوسه ای بر لبانم زد..اشک‌هایم گونه ام را خیس کرده بود

ادوارد:-تمام شد مری ...

ادوارد خودش را از من خارج کرد و دستمال خونی را جلوی عمه‌ام گرفت عمه‌ام سریع بلند شد و آن را از دست ادوارد گرفت..تحویل ملکه داد و هردوبا لبخند از اتاق خارج شدند

#ادامه_دارد

#وانشات_پارت ۴۴

#پارت ۲

ادوارد لبانش را روی لبانم گذاشت ...این بار هم زبانم را به بازی گرفته بود..حالا که تنها بودیم ...تصمیم گرفتم خجالت را کنار بگذارم ..دستم رو روی بالا تنه برهنه اش حرکت دادم...و شروع کردم به همکاری ..ادوارد که همکاری مرا دید یقه‌ی لباس خوابم را گرفت و پاره کرد ..لباس خواب لطیف و زیبایم از وسط دونصف شد و بدن برهنه‌ام نمایان ..

ادوارد یکی از سینه‌هایم را در دستش فشرد

که آهی کشیدم ...

ادوارد با خنده گفت: -چقدر لطیف..مثل توت‌فرنگی میمون شیرین و خوش مزه...

لبم را گاز گرفتم که ادوارد سینه‌ام را در مشتش فشرد

آخریزی گفتم

ادوارد: -لبتو گاز نگیر..مال منه ...

و شروع کرد به بوسیدن لبهایم ...من هم بیکار ننشستم و با پایم شلوارش را کشیدم..که از پایش خارجش کنم

ادوارد مرا رها کرد و شلوارش را کامل در آورد و پرت کرد

پایین تخت

دستم را گرفت و مرا بلند کرد ..مرا در آغوشش کشید

روی پاهایش نشستم ..اینبار خودم لبانم را روی لبانش گذاشتم ..بعد از بوسیدن لبهایش

ادوارد سینه‌ام را در دهانش برد ..مانند کودکی که از سینه‌ی مادرش شیر میخورد ...محکم به

سینه‌ام مک میزد

این بار سعی نکردم صدای ناله‌هایم را کنترل یا کم

کنم ... این بار بلند ناله می‌کردم

چنگی لای موهای ادوارد زدم و از پایین خودم را

به مردانگی‌اش مالیدم ... به شدت تحریک شده بودم

و لای پایم خیزی را احساس می‌کردم ...

بلاخره نتوانستم تحمل کنم و مردانگی ادوارد را در دست گرفتم ... و کمی نوازشش کردم که ادوارد

سینه‌ام را رها کرد و آه‌مردانه‌ای کشید

#ادامه_دارد

#وانشات_پارت ۴۴

#پارت ۳

لبخندی زدم ... و همزمان که مردانگی‌اش را نوازش می‌کردم

لاله‌ی گوشش را بوسیدم .. بس بود هرچه دوری کردم ...

امشب شب من و ادوارد بود دوست داشتم هیچ وقت این شب را فراموش نکنم ... این بار صدای ناله‌های

ادوارد اتاق را پر کرده بود ... به گردنش بوسه‌ای زدم که ادوارد مرا روی تخت پرت کرد و گفت: -

خودت وحشیم کردی

خنده‌ی بلندی سردادم و گفتم: - مگه تا الان رام بودی؟؟

ادوارد کنارم دراز کشید و مرا از پشت بغل کرد

پایم را بالا داد و از پشت بوسه‌ای به گردنم زد زیر گوشم زمزمه کرد: - آره .. از الان وحشیم ...

و بی مقدمه مردانگی‌اش را واردم کرد ... که جیغ کوتاهی کشیدم ... ادوارد شروع کرد به ضربه زدن

گاهی از درد جیغ میکشیدم و گاهی از لذت ناله سر میدادم

ضربه های ادوارد کم کم آرام شد تا جایی که کاملاً بی حرکت ماند..از شدت شهوت نفس نفس میزد

:چچ..را..وای..سادی؟؟؟

ادوارد لاله‌ی گوشم را زبان زد و دستش را روی لای پایم گذاشت... کمی مردانگی اش را در درونم حرکت داد

که ناله‌ی بلندی سر دادم.ادوارد:-دوست دارم مری...

با تعجب سرم را کمی چرخاندم که ضربه‌ی محکمی زد

جیغ خفه‌ی کشیدم دوباره پشت سر هم ضربه هایش را تند تر کرد و در گوشم زمزمه کرد:-بگو

مری بگو تو هم دوستم داری؟؟..ولی من از درد و لذت قادر به جواب دادن نبودم و فقط ناله

میکردم....ادوارد خودش را از من بیرون کشید ...

با چشمان خمارم نگاهی به او انداختم ...

اینبار خودم بلند شدم وادوارد را کاملاً دراز کردم

آرام روی مردانگی اش نشستم..مردانگی اش برای وجود تنگم بزرگ بود...سعی کردم کامل آن را

وارد خودم بکنم...ادوارد هیچ وقت کامل انجامش نمیداد..از درد محکم چشمانم را روی هم

میفشردم.ادوارد با هر دو دستش کمرم را گرفت

#وانشات_پارت ۴۴

#پارت ۴

ادوارد با هر دو دستش کمرم را گرفت و گفت:-بس کن مری..نمیتونی..تحمل کنی...

امامن دست بردارنبودم...وقتی تمام مردانگی ادوارد واردم شد..آخ ریزی گفتم و روی تن ادوارد دراز کشیدم

بوسه‌ای برلبانش کاشتم و گفتم:-منم دوست دارم ..و آرام شروع کردم به حرکت دادن خودم..اول آرام بالا و پایین میرفتم ..چون دردش غیر قابل تحمل بود ..

کمی که عادی شد ضربه هایم را تند تر کردم ...
صدای ناله‌های من و ادوارد با هم قاطی شده بود ..

ادوارد :-خیلی..تنگی..واین منو دیوانه میکنه ..

لبخند کوتاهی زدم که ادوارد از کمر مرا گرفت و بلند کرد

روی تخت دراز کشیدم و دوباره بی مقدمه واردم کرد

ضربه هایش شدید شده بود

که با آخرین ضربه ..حرکت چیزی را در خودم احساس کردم

من هم کمی لرزیدم و آرام گرفتم ..هردو نفس نفس میزدیم

ادوارد بوسه‌ی طولانی برلبانم گذاشت و گفت:-عالی بود ملکه‌ی من

.....لبخند کوتاهی زدم ادوارد دستش را به طرف لباس خواب پاره‌ام برد و آن را برداشت

..هردویمان را تمیز کرد..ملافه را روی بدن برهنه‌ام کشید و مرا در آغوش گرفت

بوسه‌ای برسینه اش زدم و گفتم:-ممنونم شاه من...

ادوارد بوسه‌ای بر موهایم زد و گفت:-بخواب مری...

به شدت خسته بودم پس به حرف ادوارد گوش دادم و سعی کردم بخوابم ...

#سلطنت

#پارت_45

#سلطنت

با حس این که کسی در حال نوازش کردن صورتم آرام چشم باز کردم
ادوارد با لبخند جذابی به صورتم خیره شده بود... لبخند کوتاهی زدم و سرم را در سینه اش پنهان
کردم ...

ادوارد خنده ی ریزی کرد و گفت

:-بلندشو مری باید آماده بشی

بیشتر خودم را در آغوشش حل کردم

:-خوابم میاد..

ادوارد ملافه را کنار زد ..سرما که احساس کردم بیشتر در آغوش ادوارد خزیدم

با هربار نزدیک شدن من او کمی عقب میکشید ...

@Romankade_shafagh

تا اینکه صدا آخ اش بلند شد

سریع چشم باز کردم ولی ادوارد روی تخت نبود ...با تعجب نگاهی به پایین تخت انداختم ...

ادوارد با کمر از تخت افتاده بود

کمی بلند شد و کمرش را ماساژ داد

نگاهی به من انداخت و گفت:

-چرا نگاه میکنی؟؟ شوهر ناقص دوست داری؟؟

لبخند پهنی زدم و گفتم :-آره مخصوصا اگه دوتا دستاشم قطع شده باشه ..

ادوارد اخمی کرد و به طرف من خیز برداشت جیغ کوتاهی کشیدم و خودم را عقب کشیدم ...سعی کردم از تخت پایین بیایم ولی ادوارد مچ پایم را گرفت و مرا به طرف خودش کشید جیغ خفه‌ی ای کشیدم که ادوارد لبانم را با لبانش شکار کرد ...

بعد یک بوسه‌ی طولانی که عامل قطع آن کمبود نفس بود ...ادوارد کنارم دراز کشید دستش را نوازش وار روی گونه ام کشید و گفت:

-((دوست دارم مری))-

لبخند پهنی زدم ..کاش میشد صدایش را در جایی ذخیره کنم تا هر وقت دوست داشتم بارها و بارها گوش میدادم ...

-((منم دوست دارم)):-

لبخند ادوارد هر لحظه بیشتر میشد که کسی محکم در اتاق را زد متعجب نگاهی به هم انداختیم که دوباره صدای در در اتاق پیچید سریع ملافه را دور خودم پیچیدم ..ادوارد بلند شد و لباس هایش را پوشید

با صدای بلندی اجازه‌ی ورود داد

خدمتکاران یکی یکی وارد اتاق شدند و میزی پر از خوراکی چیدند ...

همان طور که آمده بودند رفتند..

تعجب کردم چقدر سریع ...

صدای معده‌ام بلند شده بود با همان

ملافه‌ی دورم روی صندلی نشستم

دست به طرف نان بردم که ادوارد

گفت:- مری دست و صورتت!!!

:- گرسنه‌ام...

ادوارد صندلی کناری‌ام نشست و ظرف آب را برداشت دست و صورتم را با آب شست و با

پاچه سفید رنگی خشک کرد

.....ساکت به او نگاه میکردم ..

چقدر عوض شده بود .یعنی واقعا آن شب را فراموش کرده؟؟!!!

گرفته شدن لقمه‌ای جلوی دهانم

از فکر بیرون آمدم ..لبخندی زدم و

دهانم را باز کردم ادوارد لقمه را درون دهانم گذاشت آرام شروع کردم به جویدن

.....بعد از خوردن صبحانه‌ای مفصل

ادوارد آماده از اتاق بیرون رفت تا به کارهای عقب افتاده‌اش برسد ...

من هم بلند شدم تا برای جشن تاج گذاری آماده شوم ..به زئوس سپرده بودم

اگر اتفاق جدیدی را دید به من خبر دهد

دلشوره‌ی عجیبی داشتم ...

بعد از آماده شدنم بلند شدم و خودم را در آینه دیدم زدم...لباسم زیبا پف دار و دنباله دار بود به طوری که باید حتما دونفر دنباله اش را میگرفتند..از جنس ابریشم بودو لطیف...آستین هایش تا مچ دستم میرسید...زیبا و دوست داشتنی بود...موهایم را فقط از جلو گیس کوچکی کرده بودند و پشت سرم با گیره‌ای وصل کرده بودند...بقیه‌ی موهایم را هم ساده روی شانه هایم رها کرده بودند

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت_46

#سلطنت

جشن تاج گذاری در سالن بزرگ قصر بود که تخت‌های ملکه و شاه قرار داشت با کمک دو تا خدمتکار که دنباله‌ی لباسم قرمزپراز طرح‌های زیبای طلایی رنگ‌را گرفته بودند...از اتاق خارج شدم و به سمت سالن اصلی رفتم ...

همه با ورودم تعظیم کردند ... @Romankade_shafagh

در آن لحظه هیچ کس به چشمم نمی‌آمد جز ادواردی که در آن لباس شاه‌ی زیبا شده بود...آرام به طرفش قدم برداشتم

...ادوارد دستش را به طرف دراز کرد

دستم را در دستش گذاشتم ادوارد بوسه‌ای بر پیشانی ام زد که صدای دست زدن سالن را پر کرد

...

با صدای پدر بزرگ پیر ادوارد شاه قبلی
 ادوارد از من جدا شد و جلوی او زانو زد
 شاه پیر تاج زرد رنگ مخصوص شاه را روی سر ادوارد گذاشت ...
 هر لحظه لبخندم بیشتر میشد .. ادوارد
 بلند شد شاه پیر عصای سلطنتی و مهر سلطنتی را به دست ادوارد داد
 ادوارد به طرف صندلی شاه رفت و روی آن نشست .. همه یک صدا گفتند: سلطنت ان طولانی ...

با اشاهی شاه پیر چشم از ادوارد برداشتم و دامنم را کمی بالا گرفتم
 جلوی او زانو زدم شاه تاج را روی
 سرم گذاشت ...
 یک لحظه احساس کردم قلبم فشرده شد ... به سختی بلند شدم به طرف صندلی مخصوص ملکه
 رفتم
 روی آن نشستم
 دوباره همه یک صدا گفتند: سلطنت ان طولانی ...

@Romankade_shafagh

احساس قدرت می کردم ... لبخند از روی لبم پاک نمیشد ... اما ای کاش هیچ وقت
 قدرتی وجود نداشت که باعث نابودی من شود ...

همراه ادوارد به وسط سالن رفتم
 نگاهم که به مادرم خورد لبخندم پاک شد
 حالا آمده؟؟

مادرم اشکش را پاک کرد ..

پوزخند کم‌رنگی زدم ... مگر مرا هم دخترش میدانست؟؟

شاه و ملکه کارولاین کناره گیری کرده بودند و فردا قصر را ترک میکردند

قرار بود مادرم با آنها همراه شود ...

شاه آخه‌ی زیبایی در یکی از شهرهای مرزی خریده بود ...

با گرفته شدن دستم چشم از مادرم گرفتم نگاهم را به ادوارد دوختم

ادوارد لبخندی زد و گفت:- مری جیسون با توئه....

متعجب به جیسون نگاه کردم که روبه‌روام بود ..

خاطره‌ی آن شب جلوی چشمانم شکل گرفت ... اخمی کردم و دست ادوارد را محکم فشرد تا جایی

که دستم به سفیدی میزد ...

جیسون با لبخند گفت:- تبریک میگم ملکه مری.....

با اخم سری تکان دادم ...

نگاهم رابه لبخند روی لبش دوختم

احساس میکردم پشت این لبخند رازهای زیادی هست ... @Romance

نگاهم را از جیسون گرفتم و به خواهرانم دوختم ... با لبخند به طرفم آمدند ..

**

بعد از اتمام جشن ادوارد که حالا شاه بود به اتاق کارش رفت تا به مشکلات کشور رسیدگی کند

... من هم به اتاقم رفتم تا لباسم را عوض کنم..

بعد از تعویض لباسم ..لباس مشکی رنگی پوشیدم ...

رو صندلی نشستم نگاهم را به پنجره دوختم که در اتاقم باز شد ...

نگاهم که به مادرم افتاد از روی صندلی بلند شدم

-مادر؟؟ راه گم کردی؟؟

انجمن رمانکده شفق

مادر درحالی که اشک میریخت دستم را گرفت صدای بغض دارش خنجر به قلبم زد:+مری باور

کن من نتونستم خودمو به موقعه برسونم ...

-مادر میدونی دیشب عمه دستمال منو تحویل ملکه داد؟؟ میدونی کسی نبود تا ازش اجازه بگیرم

برای ازدواجم؟؟

+من واقعا متاسفم مری..خودت میدونی رز خواهرت عروسیش بود ...

-میدونم مادر ..رز هم حق داشت مادرش کنارش باشه ...سعی میکنم درک کنم

مادرم لبخندی زد نگاهی به لباس سیاه رنگش انداختم اولین بار بود سیاه میپوشید ...اشک های

مادرم بند نمی آمد

@Romankade_shafagh

مادرم را روی صندلی نشاندم به طرف در رفتم تا خدمتکاری صدا کنم در اتاق را باز کردم در

کمال تعجب هیچ کس نبود ..

چطور ممکن بود خودم وقتی وارد شدم

خدمتکاران را دیدم

با تعجب برگشتم و نگاهی به مادرم انداختم

-مادر خدمتکار ها کجان؟؟؟

مادرم نگاهش را به من دوخت

نمیدانم چی شد که سریع بلند شد و به طرف من دوید

مادر: +مری؟؟؟!!!!!!!

انجمن رمانکده شفق

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت_47

#سلطنت



مادرم منو کنار زد که محکم روی زمین

افتادم ...و سرم به زمین خورد

صدای جیغ مادرم در گوشم پیچید

آرام سرم را بلند کردم

با دیدن جسم غرق در خون مادرم

نفس در سینه‌ام حبس شد @Romankade_shafagh

ناباور به مادرم نزدیک شدم

مثل کودک روی چهار دست و پا راه میرفتم ...

مادرم به سختی نفس میکشید

خون از دهانش مثل آبشار جاری بود

کنارش نشستم و دستم
 را روی صورتش گذاشتم
 مادرم لبخند محوی زد
 به سختی لب باز کرد و گفت: +م..مری..
 م..واظب..خوا..هرات..با..باش...

از چمن رمانکده شفق



اما من هنوز به چاقوی فرو رفته ی
 توی قلبش زل زده بود
 دهانم از تعجب باز بود ...
 کاش دیده بودم کی بود کاش
 هیچ وقت در اتاق را باز نمی کردم
 تقصر من بود ..آره من مادرمو کشتم
 ...
 با صدای مادرم به او نگاه کردم

@Romankade_shafagh

مادر: +م..ری... گنجین..ه رو پیدا کن ...
 از چمن رمانکده شفق

سکوت کرده بودم و فقط به جون مادرم نگاه میکردم ...
 مادرم لبخند محوی زد و کم کم چشماش بسته شد ...

-مادر؟؟؟:

کمی تکانش دادم

انجمن رمانکده شفق

-مادر...مادر حرف بزن ...

دستم را که روی صورت سردش گذاشتم

فهمیدم تمام شده ...تمام شد ..

خون سلطنت من ریخته شد ...

خون سلطنت من خواهرانم نبودند

مادرم بود ...

اولین قطره‌ی اشکم روی گونه‌ام چکید

سر مادرم را بلند کردم و در آغوش کشیدم



@Romankade_shafagh

-مادر

انجمن رمانکده شفق

نفس عمیقی کشیدم

حالا وقتش بود خالی شوم

شروع کردم به جیغ کشیدن

پی‌درپی جیغ میکشیدم و اشک‌هایم صورتم را خیس کرده بودند

فکر کنم صدای جیغ های بلند را همه شنیده بودند که به طرف اتاقم هجوم آوردند ...

ادوارد سریع کنارم نشست مادرم را از من جدا کرد
تقلا کردم رهایم کند ...

انجمن رمانکده شفق

:-ولم کن ...مادر ...ولم کن ادوارد ...

با صدای جیغ لیزا لورا و رزا نگاهم را به

آنها دوختم با دیدن الیزابت

دیوانه شدم احساس میکردم

کار خودشه ...

با یه حرکت خنجر را از قلب مادرم بیرون کشیدم

بلند شدم و به طرف الیزابت رفتم

خنجر رو روی سینه اش گذاشتم که جیغ همه بلند شد

چشمان الیزابت از تعجب گشاد شده بود @Romankade_shofaq

انجمن رمانکده شفق

با صدای بلندی گفتم:-من ..مری ملکه ی

انگلستان قول میدم ...کسی که مادرم رو کشت ...با همین خنجر بمیره ...

از عصبانیت نفس نفس میزدم

به خوبی ترس در چشمان الیزابت را احساس میکردم
کاترین سریع دخترش الیزابت را کنار کشید و گفت: مواظب رفتارتون باشید ملکه مری ...

ادوارد بازوی مرا گرفت و عقب کشید

اولین بار سر من داد زد

آن هم در این وضعیت

ادوارد: مری به خودت بیا ...

نگاه خیسم را به چشمان پر از خشمش دوختم ...

آرام زانو زدم ... خنجر خونی مادرم

را در دست خشک شده بود

اشک میرختم و خودم را لعنت میکردم

: من کشتمش .. من مادر خودمو کشتم

من .. تقصر من بود ..

@Romankade_shafagh

ادوارد کنارم نشست و صورتم را در دست گرفت

: آرام باش مری ...

ادوارد سرم را در آغوش کشید

سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و گریه کردم صدای گریه‌های خواهرم

کنار جسد مادرم هنوز به گوشم میرسید
ملکه کارولاین در آغوش شاه گریه میکرد
الیزابت هم هنوز در آغوش مادرش بود
...زئوس کجا بود؟؟

دهان باز کردم که زئوس را صدا بزنم

اما با ورود سربازی دهانم را بستم

با شنیدن حرفش

چشمانم از خشم پر شد ...

از آغوش ادوارد بیرون آمدم و بلند شدم

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت_48

#سلطنت

@Romankade_shafagh

به طرف سرباز رفتم و گفتم:- کجاست؟؟

سرباز سریع جواب داد:+سیاه چال ملکه..

وقتی داشت از در پشتی قصر فرار میکرد

دستگیر شد

از خشم نفس نفس میزدم ..پس دستگیر شده بود ..

سرباز رو کنار زدم و به طرف سیاه چال رفتم ...صدای ادوارد پشت سرم باعث شد بایستم و
خنجررو توی دستم فشار بدم ...

ادوارد:- مری حق نداری پاتو سیاه چال بزاری...
نگاهی به ادوارد انداختم
:-متاسفم ادوارد ..

و دامنم رو گرفتم و شروع کردم به دویدن ...جلوی سیاه چال که رسیدم
نگهبان جلوی در رو کنار زدم ...
وارد سیاه چال شدم با صدای بلندی داد زدم
:-کجاست؟؟

ژنرال سریع جلوی من تعظیمی کرد و گفت:+ملکه سیاه چال جای مناسبی برای شما نیست ...

باداد گفتم:-بهت میگم کجاست؟؟
@Romankade_shafagh

ژنرال سریع گفت:+به دنبال من ملکه ..
انجمن رمانکده شفق

به دنبال ژنرال رفتم ..

یکی از سلول ها را نشان داد

نگاهی به آن انداختم...دختر موبلندی

روی تخته‌ی سنگی نشسته بود تعجب کردم او مادرم را کشته بود

هر لحظه جسم بی جان مادرم جلوی چشمانم پر رنگ تر میشد و این مرا بیشتر عصبی میکرد ...

سریع کلید را از دست ژنرال گرفتم و در را باز کردم

وارد سلول شدم...دختر سرش را بلند کرد...پوزخند زدم یکی از خدمتکارانم بود...با دیدن من ترسیده جمع شد

به سمتش هجوم بردم موهای بلندش را در دست گرفتم و او را محکم به دیوار کوبیدم

-زنده‌ات نمیزارم...حالا مادر منو میکشی...از کی دستور گرفتی ها؟؟؟

اما او زبان باز نمیکرد و فقط گریه میکرد

و این مرا بیشتر خشمگین میکرد

موهایش را کشیدم و او را روی زمین پرت کردم...پایم را روی شکمش گذاشتم و خنجرى که با

آن مادرم را به قتل رسانده بود به چشمش نزدیک کردم

@Romankade_shafagh

-یا همین الان میگی کی بهت دستور داده

انجمن رمانکده شفق

یه همینجا با همین خنجر میکشمت ...

چشمانش از ترس پر شده بود

خنجر را بیشتر به چشمش نزدیک کردم

که صدای ادوارد در سلول پیچید

ادوارد:- مری ..تمومش کن ...

نوک خنجر را روی سینه‌اش گذاشتم

و روی پوستش حرکت دادم که جیغ بلندی کشید

با پوزخند گفتم:- اینم نشانهات ..

نگاهی به زخمش انداختم ..زخمی که با نوک خنجر ایجاد کرده بودم ...زخمی که نوشته بود((قاتل))

از روی دختر بلند شدم و از سلول خارج شدم ...نگاهی به ادوارد انداختم

ادوارد نفس عمیقی کشید

سعی داشت خودش را آرام کند تا چیزی بارم نکند ...

آرام گفتم:- جسد مادرم رو از اتاق خارج کردی؟؟

ادوارد سری تکان داد ...قدمی برداشتم که سرم گیج رفت ...

@Romankade_sharagh

سعی کردم خودم را نگه دارم تا نقش زمین نشوم

که ادوارد دستش را زیر زانوهایم برد و آن یکی را دور کمرم حلقه کرد ...

مرا بلند کرد و گفت:- باید استراحت کنی ...

خنجر را در دستم میفشردم ..چشمانم را بستم ...سرم به شدت درد میکرد ..و این چیز عجیبی نبود

من مادرم را از دست داده بودم

ادوارد مرا روی تخت گذاشت سعی کرد خنجر را از دستم بیرون بکشد
اما من آن را محکم گرفته بودم ..

ادوارد اخمی کرد و گفت:- مری اون خنجر رو بده به من ...

اما من به در زل زده بودم دقیقا همان جایی که مادرم را از من گرفت
آرام لب باز کردم

:- مادرم اومده بود معذرت خواهی کنه ..

گریه میکرد ..می خواستم دستور بدم واسش معجون درست کنن ..آخه هر وقت گریه میکرد
..بعدش سردرد خیلی بدی میگرفت ..تازه آب هم لازم داشتم
واسه شستن صورتش ..در اتاق رو که باز کردم ..با راهروی خالی از نگهبان و خدمتکار روبه رو شدم
...تعجب کردم روبه مادر گفتم خدمتکار ها کجان
که اون دختره از پشت به سمت من حمله کرد مادرم اونو دیده بود و به طرف من دوید منو کنار
زد و خنجر توی قلب خودش فرو رفت ...

اشک هایم پی در پی از صورتم چکه میکردم و در یقه‌ی باز لباس مشکی رنگم گم میشدند ...ادوارد
ساکت به من گوش میداد

:- من کشتمش ادوارد ..اون دختر مادرم رو نکشت من کشتمش ..من میدونستم قرار امشب کسی
بمیره ..سعی کردم ازش جلو گیرکنم ...برای خواهرام هر کدومشون حتی رز که اینجا نیست ۶ تا
محافظ گذاشته بودم ...هیچ وقت فکرشو نمیکردم مادرم باشه ...

دستم و مشت کرد و توی سرم کوبیدم

-:تقصیر من احمق بود..من مادرمو کشتم فقط برای سلطنت ...

دوباره توی سرم کوبیدم و ادامه دادم

-:من کشتمش ..من قاتلم ..من ...

دستم را بلند کردم که ادوارد دستم را گرفت مرا در آغوش کشید

بوسه‌ای بر موهایم کاشت و کمرم را نوازش کرد

-:آروم باش مری ..تقصیر تونیست این سرنوشت مادرت بود ...تو هیچ وقت کسی رو نکشتی ...

ادوارد حرف میزد و من اشک میریختم

اومیگفت و من زجه میزدم ..انقدر گریه کردم ...که در آغوش ادوارد به خواب رفتم

با احساس اینکه دست سرد کسی روی پوست سینه‌ام کشیده میشه چشم باز کردم ...نگاهم را به دست روی سینه‌ام انداختم که با دیدن دستش متعجب سرم را چرخاندم و به صاحبش نگاه کردم

@Romankade_shafagh

...

انجمن رمانکده شفق

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت_49

#سلطنت

نگاهم در نگاه نگران تاتیا گره خورد

خدای من چقدر به من نزدیک شده بود که نوازشش را احساس میکردم

کمی خودم را بالا کشیدم

دستش را کنار کشید

با بیحالی نگاهی به صورت رنگ پریده‌اش انداختم ...

او هم به قتل رسیده بود مثل مادرم

یعنی الان روح مادرم مثل تاتیا در این قصر گیر افتاده؟؟؟؟؟

تاتیا دستش را بلند کرد و روی دستم گذاشت ... سرمای تنش لرزی به تنم انداخت با باز شدن در

تاتیا کم کم محو شد

نگاهم را به ادوارد دوختم که

به من نگاه میکرد

چرا هروقت ما باهم یک شب خوب را تجربه میکردیم و با هم خوب میشدیم اتفاق بدی

می افتاد؟؟؟؟!!!!

ادوارد آرام در را بست به طرف من آمد

گوشه‌ی تخت نشست

و خم شد روی صورتم و لبانش را روی لبم گذاشت... آرام شروع به همکاری کردم... من به مردم نیاز داشتن ...

اما با یاد آوری شب گذشته اشک‌هایم صورتم را خیس کردند

ادوارد متوجه شد و کنار کشید

نفس عمیقی کشید و سرم را در آغوش کشید

دوباره صدای گریه‌ام بلند شده بود ...

ادوارد شانه‌ام را نوازش کرد و

گفت:- مری بس کن .. تو الان باید قوی باشی... فراموش نکن تو ملکه‌ی یک کشوری.. مردم یه

ملکه‌ی قوی میخوان ...

اشک‌هایم را پاک کردم از آغوشش بیرون امدم و گفتم:

- تو هم فراموش نکن من قبل از ملکه بودم یه آدمم.. یه زن .. با احساسات مختلف...

ادوارد سری تکان داد .. بلند شدم تا

برای مراسم خاکسپاری مادرم آماده شوم

@Romankade_shafagh

جلوی ادوارد لباسم را از تنم خارج کردم و لباس مشکی رنگی پوشیدم

نقاب زیبای توری سیاه رنگم را روی چهره‌ام زدم ...

سعی کردم جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم ...

بدون توجه به ادوارد از اتاق خارج شدم

ماریا پشت سرم راه افتاد ...

باید تکلیفم را با زئوس مشخص میکردم...

وارد اتاق زئوس شدم..اما کسی نبود

عصبی دامنم را در دستم فشردم ..

از اتاق بیرون آمدم به طرف

خروجی رفتم تا مطمئن شوم همه چیز برای مراسم آماده است

آرام کردن لیزا و لورا خیلی سخت بود

من از آنها کوچکتر بودم اما

روحم از آنها خیلی بزرگتر بود

رزا تمام زمان مراسم را کنار سپاستین گذرانده بود و رز در کنار جیمز ...حق داشتن آنها را باید

شوهرانشان آرام میکردند نه من ...

چندین بار تابوت سرد مادرم را بوسیدم ...همانجا قسم خوردم که روزی قاتلش را خاک کنم ...

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

تقریبا ۴ روزی از مرگ مادرم میگذشت

شاه و ملکه کارولاین قصر را ترک کرده بودند ...ادوارد بیشتر وقتش را با وزرا میگذراند ..اوضاع

کشور زیاد جالب نبود

خبر قتل خواهر شاه کل کشور را پر کرده بود ...

اما بدترین خبر، خبر نحس بودن من بود
 شایعه‌ای که در عرض ۱ ساعت کشور را پر کرده بود
 همه باور کرده بودند قدم من نحس بوده
 و این مرا به شدت ناراحت میکرد
 اولین کاری که باید انجام میدادم
 این بود که لیزا و لورا را شوهر دهم ..
 تا آنها سروسامان بگیرند

دومین کار وارث بود.. وارثی که سلطنتم را تصویب کند ...
 زئوس مشاورم شده بود
 هنوز دلم از او صاف نشده بود
 اما او بارها به من توضیح داده بود که
 او هم انسان است میتواند اشتباه کند ...
 و من حق را به او دادم ...
 با نشستن دست کسی روی شانهام به خودم امدم

@Romankade_shafagh

#نویسنده_فاطمه_افکاری

"دوستت دارم"

و برای این جمله "جانم" را میدهم!

باورش با تو...❤️🍷

👤...●●●●●●●● #مری_ادوارد

👤👤👤👤👤👤👤👤 #سلطنت

🍷🍷🍷🍷🍷🍷🍷🍷

#پارت 50

#سلطنت👤

با لبخند نگاهم را در چشمان ادوارد دوختم...چقدر دل تنگش بودم ..
 با لبخند در آغوشش خزیدم
 هوای بیرون کمی سرد بود ...
 دستم را دور کمر ادوارد حلقه کردم
 و گفتم:-تو که باور نکردی؟؟

@Romankade_shafagh

ادوارد :-چی رو؟؟

کمی آب دهانم را فرو دادم و گفتم:-این که من نحس م؟؟؟

ادوارد خنده‌ی ریزی کرد و گفت:-نه

من باور دارم میمون درختی هستی ولی نحس رو نه...

با تعجب نگاهی به لبخندش انداختم

مرا مسخره میکرد..فکر کنم دیدار اول مان را یاد اوری می کرد..

دستم را روی پوست گردنش کشیدم

ولب زدم

-ادوارد تو دلت بچه نمیخواد؟؟

ادوارد به شدت تکان خورد

-دیوونه شدی مری؟؟ تو هنوز خیلی جونی...

-مگه من ۱۷ سالم نیست؟؟

ادوارد بوسه‌ی کوتاهی بر پیشانیم زد و گفت:-چرا...ولی هنوز بچه‌ای ...

با اعتراض گفتم:-مگه خودت چندسالته؟

ادوارد نگاهی به چشمام انداخت و گفت:-۲۶..

با تعجب گفتم:-چقدر بزرگ

ادوارد لبخند کجی زد و دستش را به سمت بند لباسم برد

:-آره تو هم واسه من خیلی کوچولویی...

انجمن رمانکده شفق

و لبانش را روی لبانم گذاشت...

و شروع کرد به بوسیدنم....

#وانشات



با برخورد نور چشمانم را باز کردم

تنها روی تخت بودم

کمی خودم را بالا کشیدم

یاد معاشقه‌ی دیشبمان لبخند روی لبم آورد ملافه را کنار زدم

@Romankade_shafagh

که با دردن خون روی تخت

جیغ بلندی کشیدم

انجمن رمانکده شفق

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#وانشات_پارت ۵۰

#پارت ۱

سریع دست بردم و پیراهنش را بالا کشیدم

ادوارد لباسم را باز کرد...برهنه در آغوشش بودم...سرما را در آغوش گرمش احساس نمی‌کرد

ادوارد کمی از کمر مرا بلند کرد و

داخل برد

مرا وسط اتاق گذاشت و

بوسه‌ای بر لبانم زد....دستش را روی

س*ی*نه‌هایم گذاشت و گفت:-امشب می‌خوام صدای جیغت اتاق رو پر کنه

با نگرانی گفتم:-وحشی شدی میرم بیرون نمیزارم کاری کنی ...

ادوارد خم شد و بوسه‌ای بر س*ی*نه‌ام گذاشت و گفت:- وقتی اینطوری میبینمت

وقتی برای جلوگیری از بلند شدن ناله‌ها لب‌ت رو گاز میگیری دیوونه میشم مری...وحشی میشم

...

با همه فرق داری..همه چیزت...حتی طرز نفس کشیدنت ...

همینه که منو عاشق کرده ملکه‌ی من ...

و با یه حرکت من را روی زمین دراز کرد

از تعجب زبانم بند آمده بود

با نگرانی گفتم

-روی زمین ???

ادوارد لبخند خبیثی زد و گفت

-روی زمین و بدون نرمش ...

و با یه حرکت مرد*انگیش را واردم کرد

جیغ بلندی کشیدم و پایه‌ی میز را در دستم فشردم ...

-ادوارد خیلی درد داره ...

ادوارد ضربه‌ای زد که جیغم بلند تر شد

ادوارد:-تنگ*ی تنگ...

@Romankade_shafagh

دستم را لای موهایش بردم و محکم

سرش را چنگ زدم

-یا آروم میزنی یا موهاتو میکنم...

ادوارد با تعجب گفت:-داری واسه من تعیین میکنی که چیکار کنم،؟؟؟

با لبخند گفتم:-آره ..من ملکه‌ی توام ...

هنوز حرفم کامل نشده بود که

ادوارد شروع کرد به ضربه زدن

و جیغ‌های پی در پی من شروع شد

ادوارد در حالی که نفس نفس میزد

گفت

:-هیچ وقت به من دستور نده ...

جیغ بلندی کشیدم و گفتم:-تلافی میکنم

ادوارد خنده‌ی بلندی کرد

کم کم درد کم رنگتر شد و لذت جای آن را گرفت ..

صدای جیغ‌هایم تبدیل به ناله‌شده بود

جای ناخان‌هایم روی پوست کمر ادوارد

زخم ایجاد کرده بود

دستش هر جای بلندم حرکت میکرد

آه‌های از سر لذتم ادوارد را وحشی تر میکرد و شدت کارش را بیشتر

نمیدانم چقدر گذشته بود که

ادوارد محکم خودش را به من فشرد و

آه مردانه ای کشید

ادوارد کمی خودش را در من تکان داد که من هم رها شدم

ادوارد بوسه‌ای بر لبم گذاشت و *انجمن رمانکده شفق*

گفت:-دوست دارم

من هم با لبخند جوابش را دادم

و سعی کردم

کمی استراحت کنم

ادوارد مرا از روی زمین بلند کرد و روی تخت گذاشت کنارم دراز کشید و

مرا محکم در آغوش کشید

لبخند روی لبم نشست

این مرد تمام زندگی ام شده بود

آرام لب زدم

@Romankade_shafagh

:-دوستت دارم متجاوز من ...

انجمن رمانکده شفق

#پارت51

#سلطنت

با صدای جیغ بلندم ماریا سریع وارد اتاق شد

با نگرانی سریع گفتم:-برو طبیب بیار سریع ...ماریا به طرف نگهبان رفت

سپس به طرف من آمد ..با کمکش لباس خوابم را پوشیدم و همان جا روی تخت نشستم ..از استرس قلبم به سینه‌ام میکوبید...

انجمن رمانکده شفق

طبیب بعد از معاینه‌ی من کنار کشید

با نگرانی گفتم:-چیزی شده؟؟

من مریضم؟؟

طبیب لبخندی زد و گفت:+نه ملکه شما باردار هستین ...

دهانم از تعجب باز ماند ...باورم نمیشد

من برای بارداری تلاش میکردم درحالی که خودم باردار بودم ...

با خوشحالی سریع بلند شدم که

طبیب گفت:+لطفا رعایت کنید ..ظاهرا دیشب خیلی به شما فشار وارد شده

@Romankade_shafagh

که خونریزی داشتید ..باید خیلی احتیاط کنید ...

انجمن رمانکده شفق

با نگرانی دوباره روی تخت نشستم

رو به ماریا گفتم :-ماریا برو به ادوارد بگو بیاد...

ماریا بعد از تعظیم کوتاهی اتاق را ترک کرد ...

وقتی به ادوارد گفتم که من باردارم خیلی تعجب کرد

اما او هم خوشحال شد و

مرا محکم در آغوش کشید

تصمیم گرفته بودیم برای اعلام حضور فرزندم جشنی برپا کنیم .

همه چیز خوب پیش میرفت

تا اواخر ۶ ماهگی ام به ادوارد در امور کشور کمک میکردم ...

اما بعد از آن به دلیل تنگی نفس که گاهوبیگاه سراغم می آمد دیگر نتوانستم اتاقم و تختم را ترک کنم ...

آن روز را خوب به خاطر دارم

بچه‌ام به شدت لگد میزد به طوری که از درد نفسم قطع میشد تقریباً اولیل ۹ ماهگی ام بود ..بعد از مشورت با طبیب از من خواسته بود تا کمی پیاده‌روی کنم

با کمک ماریا از اتاق خارج شدم

دل‌م برای ادوارد تنگ شده بود

بعد از آن شب که فردایش فهمیدم باردارم دیگر به طرفم نیامده بود

میگفت می‌ترسید

بلایی برسر فرزندمان بیاید ...

به طرف سالن اصلی رفتم

اما سرباز جلوی در به من اطلاع داد
 ادوارد انجا را ترک کرده و به سمت اتاقمان آمده ...
 مسیر رفته را برگشتم ..بین راه کمی نفسم گرفت ..
 از ماریا خواستم تا کمی آب برایم
 بیاورد ...

انجمن رمانکده شفق



بعد از رفتن ماریا آرام آرام سعی میکردم
 قدم بر دارم و به اتاقم نزدیک شوم
 صدایی از اتاقی که دستم روی درش
 بود توجهام را جلب کرد...
 صدای ناله بود تعجب کردم
 کسی از خانواده‌ی سلطنتی در قصر نبود
 لیزا و لورا که ازدواج کرده بودند
 و قصر را ترک کرده بودند فقط من بودم الیزاب و ادوارد
 و کترین ...

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

آرام دستگیره را پایین کشیدم
 کمی در را باز کردم و نگاهی به داخل
 اتاق انداختم

با تعجب به صحنه‌ی مقابلم چشم دوخته بودم

داشتم چه میدیم !!!

همخواهی شوهرم د دختر عمویش را
سخت بود دیدن خیانت به چشم خودت
سخت بود آن هم برای من باردار عاشق..

انجمن رمانکده شفق

اشک‌هایم جلوی دیدم را گرفتند

باورم نمیشد ادوارد و خیانت؟؟

تنگی نفس سراغم آمد دستم را روی گلویم گذاشتم

با احساس خیسی پاهایم نگاهم را به دامنم دوختم که با دیدن دامن قرمز از خونم جیغ بلندی
کشیدم

صدای ادوارد به گوشم خورد

-: مری؟؟؟؟

دستم از دستگیره جدا شد و محکم با شکم روی زمین افتادم ...

@Romankade_shafagh

جیغ‌های پی‌درپی‌ام مرا یاد مادرم می‌انداخت ... در اتاق به سرعت باز شد و ادوارد مرا دید سریع مرا
بلند کرد که

انجمن رمانکده شفق

در همان حالت جیغ زدم و گفتم

-: به من دست نزن ...

ادوارد با تعجب کمی خودش را عقب کشید ...

احساس میکرد الان شکمم منفجر میشود

با احساس خارج شدن چیزی

جیغ بلندی کشیدم و گفتم

:-داره میاد ..بچهام داره میاد انجمن رمانکده شفق

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت52

#سلطنت



ادوارد با ترس دستش را روی شکمم

گذاشت که جیغ بلندی کشیدم

:-گفتم به من دست نزن .. @Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

ادوار سریع دستش را کنار کشید

ادوارد:-مری برات توضیح میدم

جیغ کشیدم و گفتم:- نمیخوام چیزی بشنوم ...

با نشستن ماریا کنارم سریع گفتم

:- ماریا دارم میمیرم .. بگو یکی بیاد منو بیره اتاق .. قابله کجاست بگو بیاد ..

انجمن رمانکده شفق

ادوارد سریع دست زیر بدنم برد و مرا بلند کرد

جیغ کوتاهی کشیدم مشتی به سینه‌اش

زدم با دیدن الیزابت که با ملافه‌ی دورش جلوی در ایستاده بود

دست برم و موهایش را گرفتم و کشیدم

الیزابت جیغی کشید

ادوارد میرفت و من هم الیزابت را با موهایش دنبال خودمان میکشیدم

ادوارد متوجه‌ی کارم شد و گفت

:- مری چیکار میکنی ولش کن ..

اما من دست بردار نبودم @Romankade_shafagh

حالا اشک الیزابت هم درآمده بود
انجمن رمانکده شفق

با تمام قدرتم موهایش را کشیدم

که روی زمین افتاد و موهای کنده‌اش در دستم خشک شد ...

با نفرت نگاه‌هم را به ادوارد دوختم

ادوارد نیم نگاهی به الیزابت کرد و گفت:-بلند شو برو اتاقت ..

دستم را بالا بردم که زیر گوش ادوارد بزنم اما با تیر کشیدن دلم

جیغ کشیدم ادوارد با صدای من به خودش آمد و سریع وارد اتاق شد و مرا روی تخت گذاشت ...

انجمن رمانکده شفق

ملافه‌های روی تخت را در دستم میفشردم و جیغ میزدم

دردش امانم را بریده بود

زایمان برای من ۱۸ ساله سخت بود

نمیدانم چقدر گذشته بود

که قابله همراه رزا و رز وارد اتاق شدند

در آن لحظه نمیتوانستم بفهمم آنها از کجا فهمیده بودند و با این سرعت آمده بودند

آن لحظه فقط یک چیز مهم بود

فرزندم ...

و شروع شده بود زایمان سختم ...

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

❖حال❖

❖#مری❖

❖#سلطنت❖

با صدای ادوارد از گذشته بیرون امدم

گذشته‌ای که تلخی‌اش بیشتر بود تا شیرینی اش

ادوارد:- همه اینجارو ترک کنید

رزا دستم را فشرد و از همراه بقیه از اتاق خارج شد ...

ادوارد با پسرم کنارم روی تخت نشست و گفت:

-مری چقدر شبیه توئه ...

پوزخندی زدم ..

:-خدارو شکر روی پدر خیانت کارش نرفته

با این حرفم ادوارد سریع سر بلند کرد و نگاهی به من انداخت

اخم کرد و گفت:-بس کن مری ..من اصلا نمیدونم چی شد ..تا به خودم اومدم دیدم تو جلوی در

افتادی

نگاه‌خسته ام را از چشمش گرفتم و گفتم:-مگه میشه؟؟ازت متنفرم

با صدای پر از خشمش نگاهم را به سمت ش سوق دادم

ادوارد:-بهت گفتم حق نداری از من متنفر شی...

پوزخندی زد:-تو نمیتونی به من دستور بدی که جلوی احساستم رو بگیرم

احساس میکردم پلک‌هایم روی هم می‌افتند...کم‌کم بدنم شل شد و به خواب رفتم...



با شنیدن صدای نوزاد از خواب بیدار شدم

نگاهی به اطراف انداختم

با دیدن ادوارد که با فرزند ۱ روزه‌ام بازی میکرد

لبخند روی لبم نشست اما با یاد اوری الیزابت

لبخندم از بین رفت

بی مقدمه پرسیدم

:-دختر بود؟؟

@Romankade_shafagh

ادوارد متعجب سر بلند کرد و گفت:-بیدار شدی؟؟؟

:-میگم دختر بود؟؟

ادوارد کمی مکث کرد و گفت:-کی؟؟

آرام لب زدم:-الیزابت

به وضوح تکان خوردن ادوارد را دیدم

نگاهش را از من گرفت و به بچه دوخت و گفت: *رمانکده شفق*

-چه فرقی میکنه؟؟؟

کمی خم شدم و بچه را در آغوش کشیدم

بوسه ای بر صورت نرمش زدم

دستم را روی پوستش کشیدم

تصمیم گرفته بودم اسمش را نیکولاس بگذارم ..

اسم پدرم بودم ..نیکولاس

کمی لباسم را بالا زدم و مشغول شیر دادنش شدم

چندین بار در ماه های بارداریم

یکی از خدمتکاران که بچه اش به دنیا آمده بود را دیده بودم @ *رمانکده شفق*

که چگونه به فرزندش شیر میداد ..

بوسه ی ای بر دست کوچکش زدم

و گفتم:-نیکولاس کوچولوی من

نگاهم را از نیکولاس گرفتم جواب ندادنم به ادوارد طولانی شده بود

نفس عمیقی کشیدم

و گفتم

:-خودت خوب میدونی اگه دختر بود

پس باید با اون ازدواج کنی ... *انجمن رمانکده شفق*

ادوارد ناباور لب زد

:-مری؟؟

نگاهی به او انداختم و گفتم:-چیه؟؟؟

تو حق داری معشوقه داشته باشی

در ضمن ملکه ام میتونه معشوقه داشته باشه اونم درست بعد از به دنیا آوردن وارث

با حرکت ادوارد چشمانم از تعجب گشاد شد ..

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت53

#سلطنت👑

متعجب دستم را روی گونه‌ام گذاشت

جایی که دوثانیه‌ی پیش سیلی ادوارد را تجربه کرده بود ...

ادوارد بازویم را در دست گرفت

و گفت

-میخواستم واست توضیح بدم / زچمن رمانکده شفق

اما خودت نداشتی ..حالام اگه دوست داری باور کن بهت خیانت کردم

در ضمن اینو زدم تا یادت نره تو زن منی و مادر بچه‌ام ...و عشق من

و این یعنی تو مال منی فقط من

پس یه بار دیگه فقط یه بار دیگه مری

در مورد معشوقه حرف بزنی

به جان نیکولاس بلایی به سرت میارم

که هیچ وقت فراموش نکنی...

از ترس آب دهانم در گلویم پرید و شروع کردم به سرفه کردن

ادوارد بازویم را رها کرد و از اتاق بیرون رفت

در را محکم به هم کوبید که اینبار از ترس سکسکه‌ام گرفت ...

نیکولاس از ترس گریه میکرد

در حالی که سکسکه میکردم

و سعی داشتم نیکولاس را آرام کنم

گفتم:

مر...هیع ...دک...هیع...روانی...هیع

خیانت...هیع..کرده...هیع...صداشم..هیع...مییره...هیع..بالا....

دستی به گلوم کشیدم تا شاید این سکسکه‌ی لعنتی بندبیاد

که تاتیا را کنار تخت دیدم

اول از حالت ایستادنش کمی ترسیدم

که همین باعث شد سکسکه‌ام بندبیاد

سعی کردم لبخند بزنم

-:تاتیا پسر رو دیدی؟؟

تاتیا کمی سرش را به طرف من چرخاند که صدای شکستن استخوان‌هایش بلند شد ...

دستش را بلند کرد و به پنجره اشاره کرد

متعجب بلند شدم و درحالی که نیکولاس را تکان میدادم نگاهی از پنجره به بیرون از قصر

انداختم

@Romankade_shafagh

با دیدن کاترین که سوار کالسه میشد

کمی تعجب کردم

چرا تاتیا میخواست من این صحنه را ببینم؟؟؟

نگاه سوالی به تاتیا انداختم که

تاتیا آرام به سمتم آمد کمی نیکولاس را به خودم فشردم

احساس میکردم دوباره مرا به گذشته میبرد ...

تاتیا ایستاد که در اتاق باز شد و

رزا و رز وارد اتاق شدند ..

رزا با نگرانی به سمت من آمد و

نیکولاس را از آغوشم بیرون کشید

رزا: +مری تو نباید بلند بشی ...

لبخند کوچکی زدم به کمک رز روی تخت دراز کشیدم

: -شما دوتا دیشب خیلی زود اومدین ..

رز با لبخند گفت: +من و رزا باهم قصد داشتیم بهت سر بزنییم و درست به موقعه رسیدیم ...

رزا حرف رز را تایید کرد و گفت: +امروزم لورا و لیزا میرسن .. در ضمن جشن مقدس فردا برگزار

میشه ...

لبخند کمرنگی زدم ... حالم زیاد مساعد نبود ... دلم یک چایی داغ همراه کیک شکلاتی میخواست

...

با صدای بلندی ماریا را صدا زدم

-ماریا؟؟؟

ماریا سریع وارد اتاق شد ...

بعد از صرف صبحانه

رز اتاق را به خاطر جیمز ترک کرد

رزا هم بعد از خواباندن نیکولاس و

کاشتن بوسه‌ای بر پیشانی من از اتاق بیرون رفت ...

سرم درد میکرد .. کلمه‌ی خیانت روحم را آزار میداد .. دلم یک خواب بدون فکر میخواست ...

یعنی واقعا ادوارد به من خیانت کرده بود؟؟؟

سعی کردم چیزی را که در اتاق بود به یاد بیارم

ولی فقط تصویر محوی یادم می‌آمد

@Romankade_shafagh

با صدای در به خودم امدم و سریع اشک هایم را پاک کردم ...

و اجازه ی ورود دادم

زئوس وارد اتاق شد

تعظیم کوتاهی کرد و گفت: +ملکه تبریک میگم ...

لبخند کوتاهی زدم و گفتم:- ممنونم ..بیا ببین واقعا شاه آینده‌اش یا نه .

زئوس با لبخند نزدیک نوزاد در گهواره‌ام شد ...نگاهی به چهره‌اش انداخت و با تعجب زمزمه کرد
+نیکولاس؟؟

انجمن رمانکده شفق

اینبار من بودم که تعجب کردم

جز من ادوارد و رز و رزا کسی نمیداست

قرار است نام فرزندم چه باشد

با شک پرسیدم:

-تو از کجا فهمیدی؟؟

با شنیدن حرف زئوس متعجب به نیکولاس نگاهی انداختم

#نویسنده_فاطمه_افکاری

@Romankade_shafagh

#پارت 54

#سلطنت

انجمن رمانکده شفق

زئوس:+ملکه ایشون وقتی به سلطنت میرسن ...مدتی بعد انگستان خیلی از کشور هارو فتح میکنه

تنها مشکلیش اینه که پسر تون

دقیقا معلوم نیست پادشاه بشه

نگاهم را از نیکولاس گرفتم و گفتم

:یعنی چی؟؟

زئوس نگاهش را به نیکولاس دوخت و گفت: +من حصار طلائی رنگ شاه بودن رو دور ایشون
نمیبینم ...

چشمانم از تعجب گشاد شد: -حصار چی؟؟

زئوس خنده‌ی ریزی کرد و گفت: +یعنی چیزی که من میفهمم ایشون در آینده شاه میشن یا نه
روز اولی که شمارو دیدم ... حصار پرنور شما منو شگفت زده کرد ...

هر چند درست چیزی نفهمیده بودم اما سرم را تکان دادم و گفتم

:یعنی ممکنه شاه نشه؟؟

زئوس: -هرچی ممکنه ملکه .. مثل اینکه مادرتون کشته شدن ...

با یادآوری مرگ مادرم گفتم: -دختره خودکشی کرد وگرنه تا الان قاتل اصلی رو پیدا کرده بودم ...

با باز شدن در نگاهم را از زئوس گرفتم

بَش با خنده در را بست و گفت

:+من برگشتم ..

با لبخند گفتم:-بلاخره اومدی؟؟دلم برات تنگ شده بود

انجمن رمانکده شفق

بَش با لبخند بوسه ای بر پیشانی نیکولاس زد و گفت:+شاه آینده ..

بَش کنارم نشست

رو به او گفتم:-چی شد؟؟گنجینه رو پیدا کردی؟؟

بَش نامه‌ای از لباسش بیرون کشید و به دستم داد

با تعجب گفتم

:-گینجه‌ای که مادرم گفت اینه؟؟

بَش:+آره ..توی یه صندوقچه ..زیر درخت پیر خونه تون پنهان شده بود

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

با تعجب پاکت رو باز کردم

ظاهرا تاریخ گذشتگانمون بود

شروع کردم به خودندن

با رسیدن به صفحه‌ی آخر متعجب

بلند گفتم

:خدای من این مسخره است ...

بَش و زئوس نگاهی به من انداختن

بَش گفت:

+چی شده؟؟

کاغذ ها را دستم فشردم و گفتم

:چرا باید پدربزرگ چنین قرار بزاره؟؟

بَش با نگرانی گفت:+چی شده مری؟؟

زئوس گفت:+ظاهرا خبرای خوشی نیست

:آره خبر خوشی نیست ...پدربزرگ

با شاه پرتغال قراری گذاشته

اونم ازدواج من با پسر بزرگش

باورم نمیشه ...

بَش به شدت تکان خورد و با تعجب گفت:+ولی تو ازدواج کردی ...پس حالا چی میشه؟؟

با نگرانی گفتم:- اینجا نوشته طبق قرارشون اگه من نامزدی رو به هم بزنم و با فرد دیگه ای ازدواج کنم حتما باید بهایی بپردازم .. و این بها رو پسر شاه پرتغال معلوم میکنه ...

بش خنده‌ی بلندی سر داد و گفت: +چقدر مسخره .. یعنی تو نامزد بودی و خبر نداشتی؟؟ پس چرا مادرت گذاشت با ادوارد ازدواج کنی؟؟

کمی فکر کردم چرا مادرم گذاشت در صورتی که من نامزد بودم

مسخره است مرا در ۲سالگی به شاه انگلستان پیش کش کردن

خبر ازدواج من حتما به گوش شاه پرتغال رسیده بود ...

با ترس گفتم:- نکنه جنگ بشه؟؟

زئوس نگاهی به من انداخت و گفت: +من جنگی نمیبینم...

:- اه اصلا نمیفهمم چرا مادرم به من نگفت؟؟!!! @Romankad

بش گفت: +منم منظور مادرت رو نمیفهمم... چرا مخالفتی نکرد؟؟

زئوس با نگرانی گفت: +خبرای خوبی در راه نیست..

هنوز حرف زئوس کامل نشده بود

که ماریا سریع وارد اتاق شد

و درحالی که نفس نفس میزد

گفت

:+ملکه ...

انجمن رمانکده شفق

بش لبخندی زد و گفت:+ماریا ..

ماریا با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت:+سرورم..

با لبخند گفتم:-چی شده ماریا؟؟

ماریا انگار چیزی یادش آمده

گفت:+سرورم سفیر اومده ..شاه ادوارد

گفتن شما هم برین...

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

:-از کجا اومده؟؟

با شنیدن حرف ماریا

بش با تعجب گفت

+امکان نداره....

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت55

#سلطنت

انجمن رمانکده شفق

سریع بلند شدم و گفتم:-چرا الان؟؟

زنوس: +بانوی من بهتره هرچه سریعتر برید

با استرس سری تکان دادم و گفتم

-اره من

باید آماده بشم پس بهتره...

@Romankade_shafagh

ادامه ی حرفم را خوردم

انجمن رمانکده شفق

ظاهرا انها فهمیدند منظورم چیست....

بعد از خارج شدن زنوس و بش

با کمک ماریا لباس سبز رنگی پوشیدم ...

نیکولاس را به ماریا سپردم و به سالن اصلی رفتم ...
 با ورودم همه تعظیم کردند روی صندلی مخصوصم نشستیم
 و نگاهم را به سفیر دوختم
 متوجه ی نگاه ادوارد میشدم اما دلم نمیخواست باز هم نگاهم به چشمان آبی رنگش بیافتد

با شنیدن صدای ادوارد نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم

ادوارد:-شروع کن ...

سفیر زانو زد و گفت:-درود بر شاه ادوارد و ملکه ..
 از طرف شاه پرتغال نامه ای آوردم

ادوارد اشاره ای به مشاور کرد

مشاور نامه را از سفیر گرفت و به دست ادوارد داد

@Romankade_shafagh

ادوارد نامه را باز کرد

با استرس چشمانم را به ادوارد دوخته بودم

ادوارد نامه را بست و گفت

-باید بگم تمام دختر های بانو لیزی ازدواج کردند ..و در این نامه مشخص نیست دقیقا کدام یکی از دختران ایشان مد نظر شاه پرتغاله ...

انجمن رمانکده شفق

سفیر:شاهزاده دیمن به زودی
به انگلستان میان تا طبق قرار داد
همسر آینده ی خود را به پرتغال ببرند ...

ادوارد سری تکان داد و گفت:-خیلی خوب ..بی صبرانه منتظر ایشان میمانیم ...



از استرس مدام دامن لباسم را در دستم میفشردم

با صدای مشاور نگاهم را از

سفیر گرفتم

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

مشاور:-ملکه خبر دادن حال شاهزاده مساعد نیست ...

سریع بلند شدم و

به طرف خروجی رفتم

دلشوره حالم را بد کرده بود

دامنم را بالا گرفته بودم

و از پله ها بالا میرفتم که

تاتیا را روی آخرین پله دیدم *انجمن رمانکده شفق*

سعی کردم بی توجه به او به راهم ادامه دهم

اما نگاهم به الیزابتی افتاد

که پشت سر تاتیا ایستاده بود

پوزخندی زد و به راهم ادامه دادم

از کنار تاتیا گذشتم

و

روبه روی الیزابت ایستادم

با غرور گفتم

:برو کنار

@Romankade_shafagh

الیزابت پوزخندی زد و گفت *انجمن رمانکده شفق*

:+چه حالی داشت وقتی ادوارد رو توی تخت با من دیدی؟؟؟

نیم نگاهی به صورتش انداختم و گفتم: خیلی دوست داری بدونی؟؟

الیزابت با لبخند سری تکان داد

با پوزخند گفتم: فقط یه حس داشتم اونم ناراحتی بود

نه واسه خودم واسه ادواری

که با یه سگ همخواب شده ... *انجمن رمانکده شفق*

لبخندی به قیافه ی قرمز شده ی الیزابت زدم و سرم را کمی پایین انداختم تا دامنم را بگیرم اما
با پرت شدنم به پایین جیغ بلندم جایگزین لبخند روی لبم شد

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت56

#سلطنت

چشمانم را محکم روی هم فشردم تا شاهد سقوط وحشتناک خودم نباشم

@Romankade_shafagh

اما با حلقه شدن دستی دور کمرم

و جلوگیری از ترکیدن سرم

چشم باز کردم

نگاهم در چشمان آبی رنگ

جیسون

خیره ماند

جیسون لبخندی زد و گفت: +بیشتر مواظب باشید

با اخم کمی خودم را از حصار دستانش آزاد کردم و

گفتم: -بهتره خواهرت مواظب رفتارش باشه بی شک از این کارش راحت نمیگذرم

نگاه پر از نفرتم را به الیزابت ترسیده دوختم

و از کنارش گذشتم

به طرف اتاق خودم رفتم

هنوز قلبم به شدت به سینه ام میکوبید

از ترس بود یا خشم نمیدانم

در اتاق را باز کردم لبخندی به ماریا زدم

بوسه ای بر پیشانی لیزا زدم

با دستم اشک هایش را پاک کردم

امروز لیزا با لباس مشکی آمده بود خواهر عزیزم شوهرش را از دست داده بود و حالا بیوه ای شده بود که خانواده ی شوهرش او را از خانه اش بیرون انداخته بودن

همه چیز سریع پیش میرفت

بین این همه دردسر نیکولاس هم به شدت بیمار شده بود

استرس آمدن دیمن شاهزاده ی

پرتغال از طریق شیرم به فرزند

۵روزه ام منتقل شده بود

امروز دیمن به قصر می آمد

نیکولاس را در اغوش لیزا گذاشتم

و گفتم:- مواظبش باش لیزا

زیاد هم نگران نباش

به زودی باز هم ازدواج میکنی

قول میدم مرد شایسته ای برات پیدا کنم

لیزا لبخند کم رنگی زد و گفت:+نگران نباش مواظب پسرت هستم در ضمن من خودم دلم

نمیخواد باز ازدواج کنم

لبخند کم رنگی به لیزا زدم و گفتم

-بعد از صحبت با شاهزاده دیمن بر میگردم

از اتاق خارج شدم و به سمت سالن اصلی رفتم

انجمن رمانکده شفق

هر لحظه که به سالن نزدیک میشدم

صدای داد بلند ادوارد و

فرد دیگری بیشتر به گوش میرسید

با تعجب در را باز کردم با ورودم همه ی سرها به طرفم چرخد

با تعجب نگاهم را به صورت قرمز شده ی ادوارد و مرد کناری اش دوختم

که ادوارد سریع به طرف من آمد و

زیر لب زمزمه کرد

ادوارد:-میکشمت مری....

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت 57

#سلطنت

اب دهانم را از ترس فرو دادم

از ترس دانه های درشت عرق روی کمرم حرکت میکردند

ادوارد مقابلم ایستاد به طوری که فاصله ی بینمان ۳ انگشت دست بود

بازدم های حاصل از خشمش

پی در پی به صورتم اثابت میکرد

آرام دهن باز کردم و گفتم:-چی شده؟؟؟

ادوارد داد زد:-بگو که تو نامزد

این مرد نبودی؟؟

چشمانم از ترس گشاد شد

جوشش اشک را در چشمانم احساس میکردم

آرام گفتم

@Romankade_shafagh

:-منم نمیدونستم ...همین چند روز پیش فهمیدم

ظاهرا نمک روی زخم ادوارد پاشیدم که بازویم را محکم در دست گرفت و میان انگشان دستش

فشرده

ادوارد:- چرا بهم نگفتی؟؟ میدونی من چیکار کردم؟؟ با همسر یکی دیگه ازدواج کردم میفهمی مری؟؟

مثل این میمونه بش با رزا ازدواج کنهمن

هنوز حرف ادوارد تمام نشده بود

که صدای بم و زیبای مردانه ای حرفش را نیمه گذاشت

مرد: +پس حقیقت داره...

نگاهم را به مرد خوش صدا انداختم

حتما او دیمن بود از لباس های طرح سلطنتی اش پیدا بود

کمی ادوارد را کنا زدم و نگاهم را به چشمان مشکی رنگ دیمن دوختم

نمیدانم چرا ولی دلم تکان محکمی خورد چهره ی زیادی جذابش برایم بی نهایت آشنا بود

@Romankade shafagh

نمیدانم زل زدنم به صورت دیمن چقدر طول کشیده بود که با فشار دست ادوارد به خودم امدم

اخم کردم و گفتم:-اره حقیقت داره

من با ادوارد ازدواج کردم

و زمانی هم که ازدواج کردم نمیدونستم من پیشکش شدم

اگر هم میدونستم باز هم با ادوارد ازدواج میکردم

میدونی چرا؟؟ چون عاشقش شدم

در ضمن فکر کنم پیکش ها رو در سن ۱۵ سالگی به دنبالش میان نه ۱۸ سالگی

نگاهم را از چشمان گرد شده ی دیمن گرفتم و به صورت زیبای ادوارد دوختم

درست بود او خیانت کرده بود

و من از او ناراحت بودم اما قرار نبود همه بفهمند بین ما شکر اب است

دستم را روی بازو اش گذاشتم

و گفتم

:- پس لطفا دیگه این بحث رو ادامه ندید... من الان ملکه ی این کشورم و نمیتونم همراه شما بیام

...طبق قرار داد میتونید

هر چیزی از من بخوای من هم با کمال میل تقدیم میکنم

دیمن دستی به صورتش کشید و با داد گفت: +داری شوخی میکنی؟؟ من همسرم رو میخواهم

هم الان ...

@Romankade_shafagh

چقدر بی شرم بود ... من الان ناموس ادوارد بودم و او مرا طلب میکرد

ادوارد سریع دستم را رها کرد که به طرف دیمن برود

اما من دست ادوارد را گرفتم و او را عقب کشیدم

خودم به طرف دیمن رفتم و با کف دستم محکم به سینه اش کوبیدم

-خجالت نمیکشی؟؟ دارم بهت میگم من ازدواج کردم..میفهمی؟؟ من مری ملکه ی انگلستانم نه پیشکش شما

پس لطفا خودتون اینجا رو بدون خون ریزی ترک کنید ..

انجمن رمانکده شفق

دیمن دستش را بالا آورد که

با صدای زئوس بین راه متوقف شد

زئوس: +سرورم بهتره در یه زمان مناسب در مورد این مورد بحث کنیم جناب دیمن خسته هستید پس بهتره استراحت کنند...



پوزخند زدم زئوس تصمیم داشت

از دعوای پیش آمده جلوگیری کند ..

با عصبانیت بدون نگاه کردن به کسی سالن را ترک کردم

خدایا دیمن را کجا دیده بودم @Romankade_shafagh

چقدر ان چهره ی جذابش برایم آشنا بود ...

وارد اتاق شدم

نگاهم به لیذا افتاد با لبخند در حال تمیز کردن صورت نیکولاس بود ..

نگاهم به میز پر از خوراکی افتاد با دیدن آن همه غذا یادم افتاد ناهار نخورده ام و به شدت گرسنه
 ام...به طرف میز رفتم
 و روی صندلی نشستم
 باید برای مبارزه با دیمن انرژی ذخیره میکردم

انجمن رمانکده شفق

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت58

#سلطنت



بعد از خوردن ناهارم در اتاقم ماندم
 حتی برای مذاکره ای که ادوراد با دیمن تشکیل داده بود نرفتم
 یعنی نتوانستم که بروم
 حال نیکولاس اصلا خوب نبود
 مدام سرفه های ریز میکرد
 لیزا مانند مادری مهربان مدام
 به من و نیکولاس سر میزد

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

اما آخرین باری که امد با خواهش های من
 تصمیم گرفت کمی استراحت کند

هوا تاریک شده بود و

حتی شام هم نخورده بودم

با لباس خوای کرمی رنگم روی تخت

نشسته بودم و در حال شیر دادن نیکولاس بودم

با لبخند به صورت کوچکش زل زده بودم

که در اتاق باز شد نگاهم را به ادوارد دوختم

ادوارد وارد اتاق شد و در را بست

ارام به تخت نزدیک شد

کنارم نشست و خم شد و بوسه ای بر پیشانی نیکولاس زد

نیکولاس چشمان قهوه ای رنگش را کمی بالا برد

هنوز نگاهم به صورت ادوارد بود که حرکت دست ادوارد را روی دستم احساس کردم

@Romankade_shafagh

نگاهم را به دستانمان دوختم

ادوارد نیکولاس را از اغوشم بیرون کشید و

بوسه ای بر گونه اش کاشت

بلند خدمتکار را صدا زد

خدمتکار سریع وارد اتاق شد

ادوارد اشاره ای به نیکولاس کرد و گفت:-شاهزاده رو به اتاق بانو لیزا ببر

خدمتکار تعظیمی کرد و همراه نیکولاس از اتاق خارج شد

نمیدانم چرا ولی زبانم بند آمده بود

بعد از رفتن خدمتکار ادوارد به طرف من چرخید و صورتم را در دست گرفت

ادوارد:-دلتم برات تنگ شده مری

با پوزخند گفتم:-شما که الیزابت رو داری پس نباید دلت واسه من تنگ شه

ادوارد با خشونت خاصی گفت:-خودت نخواستی واست توضیح بدم در ضمن هنوز ازت شاکی ام

تو باید به من میگفتی

@Romankade_shafagh

دهن باز کردم جوابش را بدهم اما با قفل شدن لبانم میان لب هایش

حرفم در گلویم خشک شد

باز همه یک بوسه ی خیسش مرا از خود بی خود کرد

#وانشات

ارام لباس خوابم را پوشیدم

دلم شور نیکولاس را میزد

از اتاق خارج شدم به اتاق لیزا رفتم اما کسی در اتاق نبود با تعجب از پنجره اتاق لیزا نگاهی به بیرون انداختم

با دیدن دیمین و همراهانش

کمی تعجب کردم داشتن نصف شب میرفتن؟؟؟

کمی که دقت کردم کالسکه ای هم همراهشان بود

اما وقتی آمدن کالسکه نداشتند

با یاد اوری چیزی لب زدم

--:خدای من...امکان نداره..

#نویسنده_فاطمه_افکاری

@Romankade_shafagh

#وانشات_پارت_۵۸

ادوارد لبانم را نرم و خیس میبوسید

دلم میخواست او را پس بزنم اما توانش را نداشتم

با حرکت دست ادوارد روی سینه هایم اه ی کشیدم
مدام تصویر الیزابت و ادوارد مقابل چشمانم شکل میگرفت

سعی کردم کمی ادوارد را هل بدهم اما او سریع لباس خوابم را پاره کرد

انجمن رمانکده شفق

با تعجب به صورتش زل زدم

که مرا روی تخت دراز کرد و

گفت:-چرا همکاری نمیکنی؟؟؟

با اخم گفتم:-هنوز خیانتت از یادم نرفته



ادوارد خنده ای کرد و

بعد از درآوردن لباس خودش روی من خیمه زد

زبانش را روی لبانم کشید

که ملافه را در دستم فشردم

@Romankade_shafagh

ادوارد:-من هم گفتم تا خودت نخوای برات توضیح نمیدم

انجمن رمانکده شفق

ارام لبم را گاز گرفتم که ادوارد مردانگی اش را لای پایم کشید

اهی از سر لذت کشیدم که

باعث خنده ی ادوارد شد

کمی خودش را به من فشرد که از درد ملافه را در مشت فشردم

ادوارد سینه ام را نوازش کرد و گفت

-: درد داری؟؟؟

کمی سرم را کج کردم و گفتم:-به

..نظرت..الان..خیلی..سرحالم؟؟

چرا من اینقدر بیتاب این مرد میشدم

ادوارد دستش را روی سینه ام گذاشت و مردانگی اش را کامل واردم کرد که از درد جیغ بلندی کشیدم

-: آرام تر من همین چند روز پیش زایمان کردم

با یاد اوری زایمانم و حرف قابله که گفته بود نباید نزدیکی کنم

@Romankade_shafagh

سریع ادوارد را کنار زدم و گفتم

-:وای ما نباید اینکارو بکنیم

ادوارد کمی خودش را بالا کشید و گفت:-ولی من بهت نیاز دارم

با اخم گفتم:- برو پیش الیزابت

ادوارد پاهایم را روی هم قرار داد و خودش را بین ران هایم جا کرد
در حالی که خودش را جلو عقب میبرد گفت:-من تو رو میخوام

با هر حرکتش مردانگی اش به وجودم برخورد میکرد و باعث بلند شدن ناله هایم میشد

هر دو هم زمان به اوج رسیدم

چقدر هم خوابی مسخره ای بود

ادوارد کنارم دراز کشید و

مرا در اغوش کشید

ملافه را روی هر دویمان انداخت و گفت

:-بخواب مری...

@Romankade_shafagh

چشمانم را روی هم گذاشتم اما دلشوری نبودن نیکولاس اجازه ی خواب را به من نداد

پس آرام بلند شدم و لباس خوابم را پوشیدم

#miss_y

#پارت 59

#سلطنت

سریع از پنجره فاصله گرفتم

نگاهم را در اتاق چرخاندم

لیزا نبود... نیکولاس نبود

دیمن داشت با کالسکه از اینجا میرفت

اینها همه نشانه بود

او نیکولاسم را برده بود

سریع از اتاق خارج شدم

نگاهم را در راهرو چرخاندم

با صدای بلندی جیغ کشیدم



@Romankade_shafagh

:-ماریا!!!!!!....

با صدای بلندم ادوارد سراسیمه از اتاق خارج شد بدون توجه به او لباس خوابم را بالا گرفتم و

شروع کردم به دویدن

از پله ها پایین میادم و همزمان داد میزدم

-نگهبان ماریاااا...

با شنیدن صدای ادوارد درست پشت سرم

سرعتم را بیشتر کردم

ادوارد:-مری صبر کن ...

در بزرگ ورودی قصر را باز کردم و

خارج شدم

هوای سرد باعث شد لحظه ای صبر کنم

اما با یادآوری نیکولاس دوباره شروع به دویدن کردم

از حوض بزرگ وسط باغ قصر گذشتم

با دیدن کاروانی که دیدم خارج شد

جیغ بلندی کشیدم

جلوی دروازه ی آهنی قصر که رسیدم

دو نگهبان سریع راهم را بستند

جیغ کشیدم و گفتم:-بزارین برم



@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

دارین پسر رو میبرن

نیکولاس

نگهبانان حرفی نمیزدند فقط مرا مهار کرده بودند تا مبادا از قصر خارج شوم

اشکهایم بلاخره سرازیر شدند

جیغ میکشیدم و نگهبان ها را نفرین میکردم

با کشیده شدنم به عقب نگاهم

به ادوارد افتاد

ادوارد بازویم را گرفت و مرا عقب کشید

جیغ بلندی کشیدم و سیلی به گونه اش زدم به طوری که از شدت ضربه کمی سرش کج شد

-لعنتی اون پسرت بود...چطور دلت اومد...(در حالی که پیراهنش را در دست میگرفتم ادامه

دادم)اون فقط ۶روزش بود..میفهمی ۶ روز...مریض بود نیکولاسم مریض بود ..

گریه امان نداد حرفم را تمام کنم

@Romankade_shafagh

اشک هایم لحظه ای بند نمی آمدند

انجمن رمانکده شفق

از ضعف و ناتوانی روی زانو هایم خم شدم

و مستقیما در گودال گلی که زیر پایم بود فرود امدم

همان جا نشستم و شروع کردم به جیغ کشیدن

:من پسر مو میخوام ...

احساس میکردم حنجره ام در حال ترکیدن است ...

ادوارد مقابلم زانو زد

دستش را روی شانه ام گذاشت

....

ادوارد:- آرام باش مری... من مجبور شدم

میدونی اگه پرتغال به ما حمله میکرد

بی شک کشور از دست میرفت؟؟

سکوت کردم ... جیغ هایش بین راه تمام شدن

نگاه خیسم را به صورتش انداختم

پسرم را به عنوان گروگان تقدیم پرتغال کرده بود؟؟ برای کشور؟؟

چقدر بی رحم شده بود ... مرد من بی رحم شده بود ... فرزندش را پیشکش کرده بود .. شاهزاده ی

کشورش را

@Romankade_shafagh

چطور دلش آمد من فقط ۶ روز فرزندم را داشتم

فقط ۶ روز ..

پس آن معاشقه چند ساعت پیش هم برای سرگرمی من بود ...

سکوتم طولانی شده بود

ادوارد با نگرانی دستش را روی گونه اش گذاشت

صدای نگرانش نفرتم را بیشتر میکرد

ادوارد:- مری حالت خوبه؟؟؟؟

بی فکر دست های گلی ام را بالا آوردم و موهای بلند مشکی رنگم را چنگ زدم
و محکم کشیدم به طوری که احساس میکردم پوست سرم الان کنده میشود
جیغ کشیدم

:-من پسرمو میخوام... نیکولاس رو میخوام ...

ادوارد سعی داشت مرا مهار کند
اما مادری که فرزندش را از او دور کرده بودند قابل کنترل کردن نبود
:-من فقط ۶ روز پسر و داشتم.. فقط ۶ روز... خدایا... من نیکولاسم رو میخوام ..

فشار عصبی که مغز خسته ام وارد شده بود باعث شد کم کم چشمانم تار شود و
بی هوش شوم ...

اما لحظه ی آخر زمزمه ی ادوارد را شنیدم

ادوارد:-منو ببخش مری

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت60

#سلطنت

انجمن رمانکده شفق

به سختی چشم باز کردم احساس میکردم

تمام بدنم را با سنگ ماساژ داده اند ...

به آرامی بلند شدم ..

نگاهم را در اتاق چرخاندم

کسی در اتاق نبود کمی به مغزم فشار آوردم

همه چیز را به خاطر آوردم ..

بی رحمی ادوارد را و پیشکش کردن پسر ۶ روزه ام را به کشور پرتغال

نگاه خیسیم را به پنجره دوختم

با احساس سردی ردی دستم نگاهم را از پنجره گرفتم @Rom

با دیدن صورت کج و معوج تاتیا انجمن رمانکده شفق

پوزخندی زدم ..خیلی وقت بود از او نمیترسیدم

تاتیا آرام بلند شد و به سمت در رفت

منظورش را فهمیدم از من میخواست دنبالش بروم ..اما من نه حوصله اش را داشتم نه توانش را

پس بی توجه به او نگاهم را به سمت پنجره سُر دادم
 که ناگهان از روی تخت به طوری خودکار بلند شدم و محکم به سمت در پرت شدم
 با برخورد کمرم به در جیغ کوتاهی کشیدم
 نگاهم پر از خشمم را به تاتیا دوختم
 تاتیا به سمتم آمد
 سریع بلند شدم و در اتاق را باز کردم
 نگاهم به نگهبان جلوی در افتاد
 پوزخند زدم کسی از من دستور نمیگرفت
 احساس نفرت نسبت به تنها مرد زندگی ام هر لحظه در وجودم پررنگ تر میشد
 اول خیانتش حالا هم دور کردن پسر
 از من ...
 نگهبانان تعظیم کردند بی توجه به آنها
 به دنبال تاتیا معلق در هوا راه افتادم
 خدا میداند باز مرا به کجا میبرد
 از قصر خارج شدیم ...
 لباس خواب نازکم به تنم چسپیده بود
 تاتیا وارد جنگل شد

سعی میکردم کمی تند بروم تا او را گم نکنم

نمیدانم چقدر راه رفته بودیم

فکر کنم دقیقا وسط جنگل بودیم

نگاهی به اطراف انداختم

اما تاتیا را ندیدم با ترس

دور خودم چرخیدم

درست زیر درخت بزرگی

ایستاده بودم

با صدای بلندی داد زدم

:-تاتیا...تاتیا..

اما خبری از تاتیا نبود

کمی سردم شده بود خودم را بغل کردم

و سعی کردم به یاد بیاورم از کجا آمده بودم @Romankade

که با افتاده قطره ای روی گونه ام انجمن رمانکده شفق

دستم را بالا اوردم و روی گونه ام کشیدم

با تعجب به خون روی انگشتانم

نگاه کردم ..



این خون از کجا بود؟؟

سرم را بالا بردم

با دیدن چیزی که از شاخه ی درخت اویزان بود جیغ بلندی کشیدم

انجمن رمانکده شفق

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت61

#سلطنت



باورش برایم سخت بود

جسد ماریا و بش به بدترین شکل

از درخت آویزان بود

مغزم قفل کرده بود ...از تعجب دهانم باز مانده بود

قطره های خون ماریا و بش روی پیشانی ام میچکید و از روی پوست صورتم به پایین سُر میخورد

با عبور تیری از کنار گوشم به خودم امدم و دوباره جیغم بلند شد

با ترس نگاهی به اطراف انداختم ...

نگاهم روی مردهای سیاه پوش روبه رو ام ثابت ماند با ترس قدمی به عقب برداشتم

اما لباس خوابم به بوته ی کنارم گیر کرد

و از پشت محکم روی زمین افتادم

و کمرم محکم به تنه ی درخت پشت سرم خورد ...

از درد آخ ریزی گفتم

که اینبار تیر دقیقا از کنار بازو ام گذشت و در تنه ی درخت ثابت ایستاد

درد کمرم و سوزش بریدگی بازوم ام

باعث ضعفم شده بود

نگاه خیسم را به مردان روبه رو ام دوختم

با هر قدمی که به من نزدیک میشدند

من خودم را بیشتر به تنه ی درخت میفشردم

یکی از آن مردان که کمی از بقیه درشت تر بود

به طرفم آمد

روبه رو ام روی زانو اش نشست ..

نقاب روی صورتش ترسم را بیشتر میکرد

مرد دستش را جلو آورد و طره ای از

موهایم را در دستش گرفت @Romankade_shafagh

محکم زیر دستش زدم و گفتم

-من ملکه ای این کشورم چطور جرعت میکنی به من دست بزنی؟؟

مرد خنده ی بلندی سر داد و



اینبار دستش را نوازش وار روی گردنم کشید

و گفت: +اوه..ملکه مری..من معذرت میخوام که تا چند لحظه ی دیگه شما هم به درخت آویزان میشی ..مثل عموی عزیزت و نامزد خوشگلش ..

اوم راستی طمع خیلی شیرینی داشت

نامزد عموت رو میگم ...هنوز صدای جیغ هاش و داد های عموت توی گوشمه...

ناباور دستم را روی دهانم گذاشتم

خدای من این ۸ مرد جلوی

بَش به ماریا ت*ج*اوز کرده بودند؟؟!!!

وای بَش ..ناخودآگاه نگاهم را به بالا انداختم

بَش در حالی که با طناب از درخت آویزان بود تن بدون لباس ماریا را در آغوشش پنهان کرده بود

نتوانستم تحمل کنم با صدای بلندی شروع به گریه کردم

بس بود هرچه جلوی خودم را گرفته بودم

بَس بود هرچه سکوت کرده بودم

من زن بودم پر از لطافت زنانه

چه کسی میتوانست جسد پر از خون

بهترین دوستش و عمویش را ببیند و گریه نکند؟؟

چشمانم را روی هم فشردم و

لبم را گاز گرفتم شوری اشک را در دهانم احساس میکردم
با قرار گرفتن دستی روی بند لباس خوابم چشم باز کردم

مرد: +حالا نوبته توئه که مارو راضی کنی

انجمن رمانکده شفق

با ترس آب دهانم را فرو دادم

وای باز هم ت*ج*اوز

این بار با ۸مرد؟؟

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت62

#سلطنت



@Romankade_shafagh

دستش که بند لباسم را کشید

سریع گفتم

انجمن رمانکده شفق

-تو از کی دستور میگیری؟؟

با اینکه صورتش زیر نقاب پنهان بود اما مطمئن بودم پوزخند زد و گفت: +خیلی دلت میخواد
بدونی؟؟

آرام سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم

از روی زمین بلند شد و ایستاد

تیرش را در کمانش گذاشت و گفت

+از یکی که حتی فکرشم نمیکنی ... رمانکده شفق

با پوزخند گفتم:-الیزابت؟شایدم جیسون؟

دقیقا قلبم را هدف گرفت و گفت:+نه ...

با ترس نگاهم را به نوک تیز تیر دوخته بودم که با شنیدن صدای پایی نگاهم را به طرف مردی که در حال دویدن به سمت ما بود سوق دادم...

مرد نقاب دار کمانش را پایین آورد و

گفت:+چی شده؟؟

@Romankade_shafaah

چقدر برایم آشنا بود ..با تعجب نگاهم را به چهره ی مردی که نفس نفس مید دوختم مطمئن

بودم او خدمتکار مخصوص ادوارد ... رمانکده شفق

اینجا چیکار میکرد؟؟؟؟!!!

خدمتکار ادوارد که جورج نام داشت

نفس عمیقی کشید و گفت: +سرورم گفتن
ملکه رو به قصر بیارین ..

مرد نقاب دار نگاهش را به من دوخت

و در جواب جورج گفت:

+چرا؟؟ مگه کار تموم شده؟؟

جورج با لبخند سری تکان داد و گفت: +آره ..اونم به بهترین نحو..

گیج به آنها نگاه میکردم ..از حرف هایشان چیزی نمیفهمیدم

با کشیده شدن بازوی زخم شده ام جیغ کوتاهی کشیدم

که جورج گفت

:+مواظب باش ..دست ملکه زخمی شده

اما مرد نقاب دار بدون توجه به حرف جورج و ناله های ریز من

بیشتر بازویم را در دست میفشرد

به طوری که خون از دستم روی شاخه های خشک میچکید

ظاهرا به طرف قصر میرفتیم

هنوز هم به شدت میترسیدم

دلشوره‌ی عجیبی داشتم

کاش هیچ وقت دنبال تاتیا راه نمی افتادم ..اه

باز هم یاد بش و ماریا افتادم ...

ناخودآگاه قطره اشکی روی گونه‌ام چکید

که مرد نقاب دار گفت

+هنوز که اتفاقی نی فتاده ... تازه اول ماجراست .. پس اشک‌هاتو نگه دار برای بعدا...

چیزی از حرف‌هایش نمی فهمیدم اما

معلوم بود چیزی خوبی در انتظارم

نیست ...

ادوارد کجا بود؟؟ یعنی فهمیده بود من نیستم؟؟

پوزخندی زدم مگر ادوارد هم نگران میشد؟؟؟

مگر دلش هم میسوخت؟؟

اه راستی جورج گفته بود سروش دستور داده منو به قصر ببرن یعنی منظورش ادوارد بود؟؟؟

@Romankade_shafagh

خدای من یعنی ادوارد

به این مرد ها دستور میداد؟؟؟

صدای مرد نقاب دار در سرم اکو شد

((یکی که حتی فکرشم نمیکنی))

مقدار زیادی خون از دست داده بودم و همین باعث ضعفم شده بود ...
حتی به یادم نداشتم آخرین بار کی غذا خوردم؟؟؟

انجمن رمانکده شفق

وارد باغ بزرگ پشت قصر شدیم

نور امید در دلم روشن شد

لبخند کم‌رنگی زدم

وارد قصر که شدیم دهن باز کردم جیغ بکشم

اما جورج سریع دستش را روی دهانم گذاشت

با تعجب به او نگاه کردم

اما بی توجه به من در حالی که دهانم را محکم گرفته بود

رو به مرد نقابدار گفت: +بریم اتاق شاه ..

نگاهم را در سالن چرخاندم ..اما سربازی نبود ..چقدر همه چیز عجیب بود

وقتی به اتاق ادوارد رسیدیم @Romankade_shafagh

جورج در اتاق را باز کرد و مرا پرت کردند داخل

انجمن رمانکده شفق

با صورت محکم روی زمین افتادم

چشمانم را از درد بسته بودم

جیغ کوتاهی کشیدم

مزه‌ی خون را در دهانم احساس میکردم

آرام چشمانم را باز کردم

اما با دیدن صورت خونی مقابل چشمانم

ناباور کمی خودم را بالا کشیدم..

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت63

#سلطنت



کمی خودم را به طرفش کشیدم

دستم را روی صورتش پر از خونش گذاشتم..

سرش را کمی بالا گرفتم

آرام لب زدم

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

:-ادوارد؟؟

اما ادوارد حرکتی نکرد...اشک‌هایم شروع به بارش کردند...

ادوارد را درحالی که دست‌هایش را از پشت با طناب بسته بودن

و به شدت کتک زده بودند

روی زمین رها کرده بودند ...

صورت سفیدش پر از خون بود

اینجا چه خبر بود؟؟

آرام روی صورت ادوارد خم شدم

دستم را روی قلبش گذاشتم

اما ضربانش را حس نکردم ...

ترسیده سریع دستم را زیر دماغش گذاشتم ...

نفس راحتی کشیدم خوشبختانه

هنوز نفس میکشید ..اما به آرامی

معلوم بود حسابی به خدمتش رسیده‌اند..

اصلا چرا ادوارد را زده بودند؟؟

نگاهم را در صورتش چرخاندم

و روی لب هایش مکث کردم

دلَم برای مردم تنگ شده بود

اشکی از چشمم

روی لب‌هایش چکید

آرام دستم را بالا آوردم و صورت خونی اش را نوازش کردم



@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

با شنیدن صدای در

سرم را به طرف در چرخاندم

با دیدن جیسون

کمی خودم را عقب کشیدم

و بلند شدم ...

با اخم داد زدم

-اینجا چه خبره؟؟ چرا ادوارد به این روز افتاده؟؟

جیسون با پوزخند به طرفم آمد

روبه روام ایستاد و گفت

+پس بلاخره به هوش اومدی!!!

با تعجب گفتم:-چی؟؟

جیسون لبخندی زد و دستش را روی گونه‌ام گذاشت و گفت

+دلم برای صدات تنگ شده بود ...

محکم زیر دستش زدم و کمی خودم را عقب کشیدم ...از این مرد چشم آبی متنفر بودم ...

-چه بلایی سر ادوارد اومده؟؟ اصلا چرا طبیب خبر نکردین؟؟

جیسون با پوزخند به طرف صندلی ادوارد رفت و روی آن نشست
 تاج شاهی روی میز را برداشت و روی سرش گذاشت
 با تعجب به او نگاه میکردم

انجمن رمانکده شفق

ادوارد با لبخند گفت: +ما شورش کردیم الانم ..قصر در اختیار منه..

دهانم از تعجب باز ماند

یعنی چی؟؟

یعنی تو ۱ روز شورش شد و قصر تصرف شد و من خبر دار نشدم؟؟

وقتی تمام این سوالاتم را به زبان آوردم جیسون چنان بلند خندید که یک لحظه به داشتن مغز در
 آن کله‌ی گنده‌اش شک کردم ...

روی سرش زوم کردم

شاید به جای مغز کاه آنجا را پر کرده بود

هنوز درگیر کله‌ی بزرگ جیسون بودم که با شنیدن صدای گوش خراشش

@Romankade_sharagh

نگاهم را به چشمانش دوختم

انجمن رمانکده شفق

جیسون: +تو فکر میکنی فقط ۱ روز بی هوش بودی؟؟

با پوزخند جلو آمد و گفت: +تو ۷روز تمام بی هوش بودی..

از تعجب یکی از ابروهایم را بالا بردم و گفتم: -داری شوخی میکنی؟؟

جیسون با جدیت گفت: +نه..

با پوزخند گفتم: -پس بلاخره کار خودت رو کردی؟؟ خدا من ...از بی هوشی من استفاده کردی و شورش کردی،؟؟؟

نگاهم را با تحقیر به چشمانش دوختم و گفتم: -تو که عرضی این کار رو نداشتی پس چی شد؟؟؟

ظاهرا حرفم جیسون را ناراحت و عصبی کرد که با حرص از لای دندان های قفل شده اش غرید: +من از روزی که توی قصر پیچید قراره تو همسر ادوارد بشی تصمیم گرفتم شورش کنم الان ۱ساله منتظر موقعیت مناسبم ..

با خشم گفتم: -چرا؟؟ تو که حتی پسر عموی واقعی من هم نیستی .. چرا میخوای سلطنتی که مال تو نیست و تصاحب کنی؟؟

جیسون داد زد: +چون تو رو دوست دارم ..چون از روز اول عاشقت شدم ..

تنها دلیل من برای نشستن روی این صندلی نکبت که بوی خون میده فقط تویی مری ...

از خشم نفس نفس میزدم ...

داد زدم

:ولی من ازت متنفرم ..میفهمی؟؟من هیچ وقت برای تو نمیشم..

جیسون نفس عمیقی کشید و از چمن رمانکده شفق

گفت: +میشی..به زودی وقتی ادوارد رو کشتم تو بیوه میشی و چون هنوز ملکه‌ی این کشوری من باهات ازدواج میکنم ...

از استرس زیاد معده‌ام درد گرفته بود

شاید هم برای این بود که ۷ روز بی هوش بودم و چیزی نخورده بودم...

با یاد آوری اینکه چند روز بی هوش بودم

آهی کشیدم ..اون از پسرم که پیشکش شده بود این از وضع شوهرم که

داشت تقاص تمام بی رحمی هایش را میداد

و این از جیسونی که قصد بیوه کردن منی را داشت که هنوز به عنوان ملکه‌ی شوم در بین مردم معروف بودم

@Romankade_shafagh

....

همه چیز دست به دست هم داده بود تا من بدبخت را بدبخت تر کند...

حالا باید چه می‌کردم؟؟

چطوری قصر را پس می‌گرفتم؟

چطوری همه چیز را درست می‌کردم؟

آرام روی زمین کنار ادوارد نشستم

باید فکری می‌کردم ..

باید حداقل ادوارد را نجات میدادم

شاید هم باید او را رها می‌کردم

مگر او به من خیانت نکرده بود؟؟

چرا من نکنم؟؟



#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت 64

#سلطنت

هنوز با خودم درگیر بودم که باز هم در اتاق باز شد و اینبار

الیزابت و مادرش وارد اتاق شدند

کمی به ادوارد نزدیک شدم و دستم را روی سینه اش گذاشتم

که صدای زمزمه اش را شنیدم

ادوارد:- مری؟؟

با خوشحالی رو از الیزابت و مادرش گرفتم و به ادوارد نگاه کردم
 صورتش را در دستم گرفت
 و بوسه ی کوتاهی بر لبان خونی اش کاشم
 و گفتم: -جان مری؟؟

انجمن رمانکده شفق

چقدر زود فراموش کرده بودم که
 قرار بود به ادوارد خیانت بکنم و دیگر دوستش نداشته باشم ...
 ادوارد کمی سرفه کرد و خودش را تکان داد
 به او کمک کردم تا بلند شود و به ستون پشت سرش تکیه بدهد
 گوشه ی لباسم را گرفتم و صورتش را پاک کردم
 موقعیتم را فراموش کرده بودم
 وقتی کارم تمام شد نگاهم را به چشمان ادوارد دوختم که
 موهایم از پشت کشیده شد ..

از سر درد جیغ بلندی کشیدم @Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

و دستم را روی سرم گذاشتم

صدای حرصی الیزابت

بلند شد

الیزابت: +کثافت.. بیا کنار ...

مرا با موهایم روی زمین کشید و دور تر از ادوارد روی زمین انداخت

فکر کنم به زودی کچل میشدم

چقدر قوش شده بود با خشم

نگاهم را به چشمانش انداختم

بلند شد و مشتش محکمی به شکمش زد

که از درد خم شد و جیغ کوتاهی کشید

موهایش را که با زیبایی بسته بود توی دستم گرفتم و

سرش را محکم به دیوار کناری ام کوبیدم که صدای داد مادرش کاترین بلند شد

کاترین: +بس کن مری...

اما مگر من کم می آوردم

باید این غده‌ی چرکینی که از الیزابت در قلبم بود را از بین میبردم

الیزابت دستش را روی سرش سرش گذاشته بود

سریع پایم را بالا آوردم و در دهانش کوبیدم که از پشت روی زمین افتاد

به طرفش رفتم و پایم را روی گلویش گذاشتم و محکم فشار دادم

رنگ الیزابت سریع تغییر کرد و کبود شد

که از پشت کشیده شدم و تا به خودم بیایم سیلی محکمی گونه ام را نوازش کرد
من نباید کم می اوردم

من هم مقابلا دستم را بلند کردم و سیلی محکمی به گونی کاترین زدم

داد زدم:-من ملکه ی انگلستانم چطور جرئت میکنی؟؟.

کاترین دستش را بالا آورد که

جیسون بین من و کاترین ایستاد

و توی صورت من داد زد

+:تمومش کن مری ...

اما من تازه شروع کرده بودم

اولین کار انداخت اختلاف بین جیسون کاترین و الیزابت بود

الیزابت که حالا نفس جا آمده بود

در حالی که دستش را روی گلویش میکشید گفت

+:این دختر دیوونه است ..

دوباره به سمتش خیز برداشتم که جیسون مرا در آغوشش قفل کرد

جیغ خفه ای کشیدم و گفتم

:بزار به این احمق بفهمونم دیوونه کیه ..

الیزابت به سختی بلند شد و

گفت: +احمق تویی که خودت باعث نابودی زندگیت شدی..

خشمگین داد زدم :-دهنت رو میبندی یا پیام؟؟

جیسون برای جلوگیری از تفلای من

دستش را دور شکمم حلقه کرد و مرا کاملاً از پشت بغل گرفت

از وضع پیش آمده اصلاً راضی نبودم

با آرنجم به شکم جیسون کوبیدم و گفتم

:ولم کن برو عقب ...

جیسون سرش را لای موهایم برد و گفت

:+ولی من دارم لذت میبرم ...

با خشم سرم را کج کردم

که نگاهم به ادوارد افتاد

ادوارد در حالی که اخم کرده بود سعی میکرد بلند شود



@Romankade_sharagh

انجمن رمانکده شفق

دستش را که قبلا باز کرده بودم

به ستون گرفت تا بلند شود

با شنیدن صدای الیزابت نگاهم را از ادوارد گرفتم

الیزابت: +من نمیدونم چرا ادوارد هنوز توی احمق رو دوست داره؟؟ کسی که اینقدر احمق که حتی شوهرش خودش رو هم باور نداره

احساس میکردم از گوش هایم دود خارج میشود

دلَم میخواست

الیزابت را دراز کنم و اینقدر روی شکمش بالا پایین بپریم که تمام اعضای بدنش از دهانش خارج شود ..

-: احمق تویی .. کثافت کاری نکن پیام بکشمت... تو از کجا میدونی من ادوارد رو باور ندارم؟؟

الیزابت پوزخندی زد و حرفش باعث شد

@Romankade_shafagh

ناباور نگاهم را به ادواردی بی اندازم

که با تمام دردش سعی میکرد

سرپا بایستد ...

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت 65

#سلطنت

الیزابت: +از اون جایی که فقط ما رو توی اتاق باهم دیدی با بی رحمی به ادوارد توهین کردی ..تو حتی به اینم توجه نکردی که چرا ادوارد لباس تنشه

...تو حتی نتونستی تشخیص بدی اون ناله ها از سر درد بازوم بود که توی دست ادوارد درحال خرد شدن بود نه لذت...

ادوارد حتی منو نبوسید چون به توی احمق وفادار بود ...

حرفش باعث شد ناباور نگاهم را به ادواردی بیاندازم که با تمام دردش سعی میکرد سرپا بایستد ...
الیزابت بازهم دهان باز کرد و حقیقت ها را آشکار کرد

الیزابت: +من اون روز سعی کردم ادوارد رو به تختم بکشونم ..ولی اون حتی نیم نگاهی به بدنم ننداخت ..وقتی به تو توهین کردم ادوارد هم عصبی شد و

و من رو روی تخت انداخت و بازوم رو بین انگشتاش فشرد ...

چون من به عشقش توهین کردم

چون گفتم با من باش...چون گفتم خیانت کن...

زبانم بند آمده بود

اصلا حرفی نداشتم که بزخم

قرار بود من دهان الیزابت را ببندم اما او دهانم که به طرز زیبایی با خاک یکسان کرد ...

ادوارد با زحمت زیاد خودش را به من و جیسون رساند

دست مرا که روی دست جیسون بود *رمانکده شفق*

گرفت و و محکم به طرف خودش کشید که از آغوش جیسون بیرون آمدم و کنار ادوارد ایستادم

همه سکوت کرده بودند

شاید منتظر حرفی از طرف من بودند

آرام لب باز کردم و گفتم

-الیزابت راست میگه ادوارد؟؟



ادوارد نگاهش را از جیسون گرفت و به من دوختم

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد

که قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم

@Romankade_shafagh

روی گونه‌ام افتاد

و این شروعی بود برای سیلاب اشکی که در حال بود ... *رمانکده شفق*

بلند گریه میکردم که ادوارد مرا در آغوشش کشید

سرم را بلند کردم و بوسه‌ای بر گردنش کاشتم

چرا من اینقدر احمق بودم

چطور صدای ناله‌ی از درد الیزابت را تشخیص نداده بودم

...

اینبار لاله‌ی گوش ادوارد را بوسیدم و

آرام گفتم

: -ببخشید..ببخشید...من...

نتوانستم ادامه دهم و بلند گریه کردم

سرم را در گودی گردن ادوارد گذاشتم

و نفس عمیقی کشیدم

دوباره بوسه‌ای برگردنش زدم که ادوارد آرام در گوشم گفت

: -اینجا جاش نیست ..بزار اینا برن ..

متعجب سرم را بلند کردم و به چشمانش نگاه کردم ...چقدر منحرف بود ...

من فقط میخواستم همراه معذرت خواهی ام کمی عشق هم اضافه کنم ..

معلوم بود میخواد فکر مرا از اشتباهی که انجام داده ام دور کند ..ولی مگر میشد !!!؟؟

لبخند محوی زدم و گفتم: -چشم..

اینبار ادوارد بود که چشمانش از تعجب گرد شده بود ...

با شنیدن صدای الیزابت کمی از ادوارد فاصله گرفتم

الیزابت: +جیسون دستور بده ببرنش سیاه چال ...

ادوارد دستش را دور کمر من حلقه کرد و گفت

-مطمئن باشید از این خیانتتون چشم پوشی نمیکنم ...

کاترین بلاخره زبان باز کرد و گفت

+متاسفم ادوارد اما تا چند لحظه ی دیگه اعدام میشی ...

ترسیده کمی خودم را به ادوارد نزدیکتر کردم

که ادوارد گفت

-مطمئن باش تا تورو بخاطر تمام کارهایی که انجام دادی نکشم نمیمرم ...

نگاهم را به کاترین دوختم ...

@Romankade_shafagh

کاترین خنده ی بلندی سر داد و گفت: +کدوم کارا؟؟

انجمن رمانکده شفق

ادوارد فشار دستش را روی کمر من بیشتر کرد و گفت

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت 66

#سلطنت

گفت:- مثلا قتل تایتا ... کشتن ۳ خدمتکار رمانکده شفق

تحریک جیسون برای تاج*اوز به مری

تحریک الیزابت برای ه*خوابی با من و ملکه شدنش ... تو فکر میکردی من نمیدونم که الیزابت اصلا علاقه ای به من نداره و فقط برای تاج و تخته که با من مهربونه ...

من از همون روزی که تایتا به قتل رسید فهمیدم کار توئه .. میدونی چطوری؟؟
چون خودم حرفاتو شنیدم ...

تو همیشه زن عموی مهربونی بود

هیچ وقت توی هیچ کاری شرکت نداشتی اصلا طوری رفتار میکردی که آدم اصلا فکرش رو هم نمیکرد که تو باعث این همه کار شدی...

درضمن ریختن سم توی لیوان شراب مری رو در شب عروسی رو یادم رفته ...
و حتی مادر مری رو هم کشتی ...

@Romankade_shafagh

چطوری میخوای از مجازاتش فرار کنی؟؟؟

انجمن رمانکده شفق

هضم حرف های ادوارد برایم سخت بود

مدام نگاهم را بین الیزابت و کاترین میچرخاندم

پس در این مدت دشمن من کاترین بوده نه الیزابت

البته الیزابت همکارش بوده ...

با یادآوری بَش و ماریا

در حالی که صورتم از اشک خیس بود نالیدم

:-بَش و ماریا رو هم تو کشتی؟؟؟

انجمن رمانکده شفق

کاترین لبخندی زد

چطور میتوانست در این موقعیت لبخند بزند؟؟؟

کاترین: +آره ..من دستور دادم بکشش ..

آخه داشتن از قصر فرار میکردن ...

در ضمن اونا همه چیز رو فهمیده بودن ...

حالا که شما هم فهمیدین چاره ای ندارم جز اینکه بکشمتون ...

چقدر این زن بی رحم بود ...

مادرم را کشته بود عمویم را کشته بود

@Romankade_shafiq

ماریا را کشته بود ..تاتیا ..وای تاتیا

انجمن رمانکده شفق

پس قاتلش کاترین بود

معلوم نیست چطوری آن دخترک زیبا

را به قتل رسانده بود ...

هنوز نگاهم به کاترین بود که متوجه ی تاتیا درست پشت سرش شدم

لبخند زدم...از آن چهره‌ی ترسناک

تاتیا معلوم بود تا کسی در این اتاق نمیرد بیرون نمیرود

دوباره نگاهم را به کاترین دوختم حالا نوبت من بود که خودی نشان بدهم

انجمن رمانکده شفق

:من قسم خورده بودم کسی که مادرم

رو کشته با همون خنجر بکشم

و این کار رو میکنم در ضمن باید تقاص مرگ بش و ماریا رو هم بدی ..اما قبل از اون کسی توی

این اتاق هست که تو اونو به قتل رسوندی و میخواد خودش عذابت بده ...

کاترین با پوزخند گفت: +تو هیچ وقت نمیتونی منو بکشی ...وقتی دستور دادم بر*ه*نه تورو شلاق

بزنن اون وقت میفهمی الان کی قدرت در دستشه ...

و یه چیز دیگه اون تاتیای احمق مرده

اون به خاطر احمقی خودش کشته شد ..چون قرار بود اون قبل از ازدواج با ادوارد کنار بکشه تا

الیزابت با ادوارد ازدواج بکنه اما اون زیر قولش زد

@Romankade_shafagh

من هم حسابش رو رسیدم

انجمن رمانکده شفق

تعجب کردم یعنی واقعا تاتیا با کاترین بوده؟؟تاتیا ادوارد را دوست داشت این را مطمئن بودم

...پس چرا میخواست کنار بکشد؟؟

نگاه گنگم را به تاتیا دوختم

تاتیا بالا رفت و در هوا معلق ایستاد
 نگاهم روی الیزابتی سر خورد که به طرز عجیبی سکوت کرده بود
 حتی جیسون هم حرفی نمیزد
 چرا همه ساکت شده بودند؟؟؟
 دهان باز کردم سوالم را بپرسم که در اتاق به شدت باز شد و ...

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت 67

#سلطنت



در اتاق به شدت باز شد و سربازها
 همه وارد اتاق شدند ...
 دور من و ادوارد حلقه زدند ...

با ترس کمی دست ادوارد را فشردم @Romankade_shafa

کاترین اشاره‌ای به سربازها کرد
 که یکی از آنها بازوی مرا گرفت و از ادوارد دور کرد

جیغی کشیدم و سعی کردم خودم را آزاد کنم

که دو نفر آنها دوطرف ادوارد را گرفتند و به طرف در بردند ...

اینبار جیغ بلندتری کشیدم و گفتم

-ادوارد؟؟؟؟؟

کاترین به طرف من آمد و سیلی محکمی **رمانکده شفق**

بر گونه‌ام زد که صدایم در گلویم خفه شد ...

با پوزخند گفت: +ساکت شو ..حالا وقت اون رسیده ..ادوارد اعدام بشه ..

با اشاره‌ی کاترین سربازی که مرا گرفته بود

محکم مرا به طرف در کشاند ...

لحظه‌ی آخر صدای الیزابت را شنیدم که میگفت

:+قرار نبود کسی رو اعدام کنیم...

سعی کردم کمی بایستم تا جواب کاترین را بشنوم اما

سرباز مرا محکم به جلو پرت کرد **@Romankade_shafagh**

و گفت

انجمن رمانکده شفق

:+راه برو...

با اعصابانیت گفتم

-من ملکه ام چطوری جرئت میکنی؟؟

اینبار با انتهای شمشیرش به شانهام کوبید و گفت
 :+فعلا کاترین اینجا همه کارست..راه برو ..

انجمن رمانکده شفق

با اخم از او رو گرفتم و خودم

راه افتادم

با راهنمایی های سرباز وارد حیاط اصلی

قصر شدم



نگاهم را در حیاط چرخاندم

تعدادی سرباز در حیاط ایستاده بودند

ظاهرا تمامی شورشیان بودند ..

با دیدن چوبه‌ی دار وسط حیاط

قلبم از حرکت ایستاد ...

@Romankade_shafagh

یعنی میخواستند جلوی این همه

آدم ادوارد را اعدام کنند

آن هم با طناب؟؟؟

این بی احترامی آشکار بود معمولا مردم عادی را دار میزند و شاه و خانوادگی سلطنتی را سر
 میزدند ...

اشک در چشمانم جمع شد ...
 با شنیدن صدای حاصل از شادی
 سرباز ها نگاهم را از چوبه‌ی دار گرفتم
 و به ادواری دوختم که
 سرباز ها با بی رحمی تن خسته و زخمی اش را روی زمین میکشیدند
 تا او را به سکو بیاوردند ..

با دیدنش جیغ بلندی کشیدم
 همین که خواستم به طرفش بروم
 سرباز کناری ام بازویم را محکم در دستش گرفت و مرا متوقف کرد ...
 جیغ کشیدم و تقلا کردم که سرباز مرا رها کند ..
 ادوارد با شنیدن صدای من سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت
 لبخندی زد و سرش را کمی کج کرد

@Romankade_shafagh

حرصم گرفت

انجمن رمانکده شفق

چقدر بی خیال بود ..

ادوارد را از سکویی بالا بردن...

همه سکوت کرده بودند و فقط صدای جیغ و گریه ی بلند من بود که در فضا میپیچید ...

جیسون همراه کاترین روی صندلی هایی که در حیاط گذاشته بودند نشستند

نگاهم را به جیسون دوختم و گفتم:- چطور دلت میاد؟؟ ادوارد مثل بردارته ..

بگو تمومش کن...

انجمن رمانکده شفق

جیسون سرش را پایین انداخت که

کاترین بلند شد و بلند گفت

+:امروز شاه ادوارد به خاطر بی عدالتی هاش اعدام میشه ...تا به سزای اعمالش برسه...

با تمام شدن حرف کاترین دوباره صدای شادی سرباز ها بلند شد ...

در بین آن همه آدم فقط من بودم که به خاطر اعدام شوهرم گریه میکردم ..

حتی ادوارد هم از چهره اش بی تفاوتی میباید ...

با انداختن طناب دور گردن مردی که با تمام بی رحمی هایش باز هم هنوز با تمام وجودم

دوستش داشتم ...

@Romankade_shafagh

جیغ هایم بلند تر شد

انجمن رمانکده شفق

:- ادوارد؟؟ ولش کنین ..تورو خدا ..اخه کدوم بی عدالتی؟؟...

نگاهم را به چشمان ادوارد دوختم

گریه ام بیشتر شد ..چطور دلش می آمد؟؟

من تازه فهمیده بودم با خودم و مردم چه کار کردم قصد داشتم با گذاشتن تمام عشقم در میدان اشتباهم را جبران کنم ..

انجمن رمانکده شفق

ادوارد لبخند کمرنگی به من زد ...

جلاد به طرف ادوارد رفت

نتوانستم تحمل کنم و چشمانم را بستم

و با تمام توانی که داشتم

جیغ کشیدم ...

جیغ هایم تمام نمیشد

پی در پی جیغ میکشیدم و

اشک میریختم ...



با صدای بلند چیزی آرام چشم باز کردم

@Romankade_shafagh

.....

انجمن رمانکده شفق

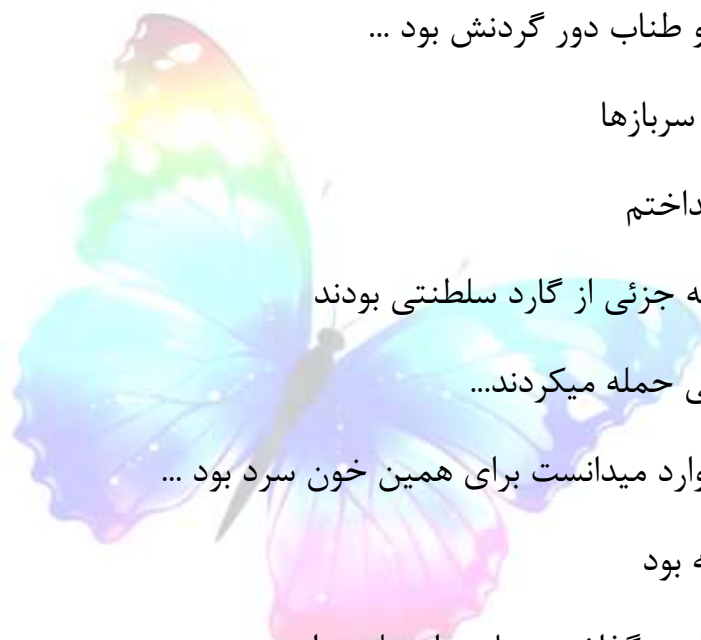
#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت68

#سلطنت

با صدای بلندی آرام چشم باز کردم
 با دیدن باروتی که دقیقا وسط سربازها
 ترکیده بود
 تعجب کردم ...

انجمن رمانکده شفق



هنوز ادوارد ایستاده و طناب دور گردنش بود ...
 با شنیدن صدای داد سربازها
 نگاهم را به اطرافم انداختم
 تعداد زیادی سرباز که جزئی از گارد سلطنتی بودند
 به سربازهای شورشی حمله میکردند...
 لبخندی زدم پس ادوارد میدانست برای همین خون سرد بود ...
 سربازی که مرا گرفته بود
 شمشیرش را روی گلویم گذاشت و با صدای بلند داد زد

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

+تمومش کنید ..وگر نه ملکه رو میکشم..

چشمانم از ترس گشاد شده بود
 به زور آب دهانم را فرو دادم
 و نگاه ترسیده ام را با ادواردی که شمشیر به دست روی سکویی ایستاده بود دوختم ...

ادوارد از روی سکویی پایین پرید و

به طرف ما آمد ..

بین راه تیر و کمانی از سربازی

گرفت

تیر را در کمان گذاشت و

هدف گیری کرد

با دیدن نوک تیرش که دقیقاً به طرف پیشانی ام بود

چانه ام لرزید ..

داشت چیکار میکرد ???

ادوارد سرش را کمی تکان داد تا موهای طلایی رنگش کمی کنار بروند

با صدای بلندی گفت

:-همین الان ولش کن وگرنه با همین تیر میکشمت ...

@Romankade_shafagh

سرباز پوزخندی زد و از پشت کاملاً مرا در آغوش گرفت به طوری که

من کاملاً بدنش را پوشش داده بودم ..

سرباز: +پس تیر رو رها کن .. مطمئناً به ملکه ی خودت ضربه میزنی ???

با ترس دهان باز کردم و گفتم

-ادوارد کمانت رو پایین نیار یا ...

تیر رو بزن ...

انجمن رمانکده شفق

ادوارد لبخندی به من زد ...

حالا بقیه فکر میکردند من چقدر شجاعم

ولی خودم که میدانستم

داشتم از ترس خودم را خیس میکردم

وای اگر واقعا تیر را میزد!!!....

خاک بر سرم

مثلا میخواستم یک بار هم که شده واقعا یه ملکه باشم ...

اما داشتم میمردم ..

ادوارد زه کمان را بیشتر کشید که من از ترس چشمانم را بستم ...

@Romankade_shafagh

باشنیدن صدای آخ سرباز چشمانم را باز کردم

انجمن رمانکده شفق

ادوارد تیر را به پایش زده بود ...

سریع سرباز را هل دادم و به طرف

ادوارد دویدم

خودم را در آغوشش انداختم و

شروع کردم به گریه کردن

ادوارد یکی از دستش هایش را دور کمرم حلقه کرد و تیر کمان را روی زمین انداخت و آن یکی

دستش را روی سرم گذاشت

بوسه ای بر موهایم

کاشت و

گفت:- نترس همه چیز درست میشه...

خودم را بیشتر به ادوارد

فشردم که دوباره صدای برخورد شمشیرها بلند شد...

ادوارد مرا از خودش دور کرد و گفت

:- سریع برو به اتاق من در رو قفل میکنی

و همون جا میمونی تا پیام دنبالت

@Romankade_shafagh

سری به نشانه ی تایید تکان دادم

و همراه سربازی که ادوارد به او دستور داده بود تا از من محافظت کند از آنجا دور شدم

کمی که از ادوارد دور شدم

برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداخت ادوارد همچنان به من نگاه میکردن

لبخندی به او زدم که

نگاهم به پشت سرش افتاد

اما دیر شد تا دهان باز کردم

ادوارد از درد کمی خم شد ...
انجمن رمانکده شفق

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت69

#سلطنت



جیغ بلندی کشیدم و به طرف ادوارد دویدم

اما سرباز همراهم

دستم را گرفت و اجازه ی پیشروی به من رو نداد ...

@Romankade_shafagh

درحالی که گریه میکردم

تقلا کردم دستم را آزاد کنم

اما سرباز مثل پر کاه مرا زیر بغلش زد و

به سمت قصر راه افتاد

مشت های بی جانم را در کمرش کوبیدم و گفتم:-ولم کن ..ادوارد و کشت...ولم کن..

اما ظاهرا کر بود...نگاهم را به ادوارد دوختم که
 دستش روی پهلویش بود و به سختی با جیسون مبارزه میکرد...
 پست فطرت بلاخره کار خودش را کرد ...
 وقتی وارد قصر شدیم دست از تقلا کردن برداشتم و فقط بی صدا اشک ریختم ...

سرباز مرا در اتاق ادوارد روی زمین گذاشت و خودش به طرف در رفت
 در را قفل کرد و همان جا ایستاد ...
 نگاه خیسم را به کلاه خودش که صورتش را پوشانده بود دوختم و گفتم: -بزار برم
 ادوارد زخمی شده...

اما باز هم حرکتی نکرد
 عصبی بلند شدم و به طرفش رفتم مشتی به سینه اش زدم که به خاطر زره تنش دستم به شدت
 درد گرفت

دستم را عقب کشیدم و صورتم از درد جمع شد
 @Romankade_shafagh
 سرباز بلاخره به زبان آمد و گفت: +حالتون خوبه؟؟

از حرص و عصبانیت اینبار با پاییم به پاییم کوبیدم که پاییم شکست
 لامصب آنجا هم زره بود ...

سرباز خنده ی ریزی کرد که با حرص داد زدم

-خفه ..بزار برم ...

+متاسفم نمیتونم

انجمن رمانکده شفق

-دارم بهت دستور میدم ..در و باز کن...

+منم دارم میگم نمیتونم ...

-هو یج..بی خاصیت ...

+زبون دراز... بی ادب..

با تعجب نگاهی به سر تا پایش انداختم

این الان به من توهین کرد؟؟؟

@Romankade_shafagh

دستم را بالا اوردم به صورتش سیلی بزنم که اینبار هم به کلاه خودش خورد

انجمن رمانکده شفق

جیغ بلندی کشیدم ..چرا اینقدر احمق بودم ...صدای خنده‌ی سرباز

بلند شد ...

با حرص گفتم:- کلاه خود رو در بیار ...

سرباز سری به نشانه ی منفی تکان داد

که به طرفش خیز برداشتم و سعی کردم کلاهش را از سرش بیرون بیاورم ..

اما مگر در می آمد ...

با عصبانیت گفتم

:-چرا در نمیاد؟؟

سرباز مرا به عقب هل داد و گفت: +سرم و کندی .. تو چته؟؟

دست به سینه گفتم:- مطمئن باش میدم مجازات کن .. به خاطر بی احترامی به من ...

:+چطوری میخوای منو مجازات کنی؟؟

با نگاه خبیثی به او نگاه کردم و گفتم

:-اول میدم پاهات رو ببرن .. بعد ازشون میخوام سرت رو توی همین کلاه له کنن ...

سرباز خنده ی بلندی کرد و

گفت: +خیلی خوب .. هرچی شما بگی

ولی شاید باید تجدید نظر بکنی ..

با اعتماد به نفس گفتم:-اصلا ..

+:خیلی خوب پس من کلاهم رو بر میدارم...

لبخند محوی زدم دستم را آماده کردم تا به محض درآوردن کلاهش سیلی محکمی به گونه اش
بزنم ...

زیاد طول نکشید همین که کلاهش را درآورد بدون نگاه کردن به صورتش
سریعاً سیلی محکمی به گونه اش زدم
که سرش کمی کج شد ...

نفسی کشیدم و با لبخند به نیم رخش زل زدم ...
نفس در سینه ام حبس شد ..چقدر آشنا بود...
هنوز سرش کمی کج بود سرم را جلو بردم و خم کردم تا صورتش را کاملاً ببینم
با دیدن صورتش چشمانم از تعجب گشاد شد که با باکاری که کرد از ترس جیغی کشیدم و محکم
خودم را عقب کشیدم

@Romankade_shafagh

که

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت70

#سلطنت

با دیدن صورتش چشمانم از تعجب گشاد شد که

ناگهان سرش را بلند کرد و بلند گفت

+:پخخخ...

با کاری که کرد از ترس خودم را عقب کشیدم که از پشت محکم روی زمین افتادم

خدای من له شدم ...

صدای خنده‌ی دیمن بلند شد ..

مردک بی خاصیت او اینجا چیکار میکرد؟؟؟

با خنده دست مرا گرفت و بلندم کرد

با عصبانیت به او توپیدم

-:تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟ بچه‌ام کو؟؟؟

@Romankade_shafagh

دیمن اشک حاصل از خنده‌اش را پاک کرد و گفت: +اومدم تورو نجات بدم .بچہات حالش خوبه

..فقط یکم زیادی آرومه

با غرور گفتم:- معلومه مثل مادرشه ..آروم و متین ...

دیمن ابتدا با تعجب به من نگاه میکرد

اما ناگهان بلند خندید

از ترس کمی عقب رفتم و گفتم

: -تعادل روانی نداره ..خوبه باهش ازدواج نکردم ..وگرنه دیوونه میشدم ...

انجمن رمانکده شفق

ظاهرا دیمن حرفم را شنیده بود

چون خندهاش ته کشید و به طرف من آمد

هرقدمی که او نزدیک میشد من عقب میرفتم ..

لبخند خبیثش نشان میداد از ترس من لذت میبرد

پس من حرکتی نکردم و ثابت ایستادم

دیمن نفسش را در صورتم رها کرد و

گفت: +اول تو اصلا اروم و متین نیستی ..برعکس زبون درازی و گستاخ

دوم باید دعا کنی که الان ملکه ی این کشوری وگرنه باید تا الان آخرین استخوانت هم پوسیده

بود ...

@Romankade_shafagh

پوزخندی زدم و گفتم: -سوم شما خیلی پرو و دزدی ...چهارم آره خدارو شکر میکنم که با یه بیمار

انجمن رمانکده شفق

ازدواج نکردم ...

: +ببین مری من اصلا حوصله ی بحث با تو یکی روندارم ...چون خیلی روی اعصاب آدمی ...

پسره گستاخ

دست به کمر زدم و گفتم:-بله؟؟نکنه دلت میخواد کتک بخوری؟؟

دیمن با پوزخند گفت:+نگو که تو میخوای من بزنی؟؟

با غرور شمشیرش را گرفتم و گارد گرفتم

دیمن پوزخندی زد و گفت:+این بی انصافیه که من بی سلاح باشم...

از حالت گارد خارج شدم و با قیافه ای خسته به دیمن نگاه کردم

پسرک دیوانه

شمشیرش را جلوی پایش انداختم و گفتم:-بیا بگیر سلاحت رو ..این در رو باز کن میخوام برم

پیش ادوارد ...

دیمن در حالی که شمشیرش را بر میداشت گفت:+نمیتونم این اجازه رو بهت بدم چون خود ادوارد

گفت تا زمانی که خودش در رو باز نکرد و داخل نشد تو حق نداری از اتاق بیرون بری ...

-اون بیرون جنگه..میفهمی؟؟جنگ؟؟سه کلمه است ج ...ن ...گ ... همون چیزی که همه توی

اون همدیگرو میکشن ..ممکنه ادوارد نتونه دوام بیاره...

دیمن با لبخند گفت: +نگران نباش...هم من میفهمم جنگ چیه ..هم ادوارد برای این جنگ آماده بود ...

از تعجب ناخودآگاه یکی از ابروهایم بالا رفت ..ادوارد میدانست؟؟؟؟

-منظورت چیه ادوارد میدونست؟؟ یعنی ادوارد میدونست شورش میشه و گذاشت این اتفاق بیافته؟؟؟

دیمن به نشانه‌ی تایید سری تکان داد

اه اه چرا زبانش را حرکت نمیداد ...

-اونم با یکی مثل تو رفت امد پیدا کرد که دیوونه شد ...

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت71

@Romankade_shafagh

#سلطنت

دیمن طره‌ای از موهایم را در دستش گرفت و کشید

به شدت از این کار بدم می آمد ..

من روی موهایم حساس بودم

و کاری جز نوازش آنها مرا آزار میداد

با عصبانیت دستم را جلو بردم

تا موهایش را بکشم

اما او دستم را در هوا گرفت و

حرفش باعث تعجبم شد

انجمن رمانکده شفق

دیمن: +هنوزم همون عکس العمل رو داری..

-منظورت چیه؟؟

دیمن: +میدونستم بچگیت رو یادت نیامد

-بچگیم؟؟

+آره من و تو هم بازی های خوبی بودیم

@Romankade_shafagh

این بار من بودم که بلند میخندیم با تمسخر کفتم: -یعنی تو با اون هیكل گندت با من بازی

میکردی؟؟

دیمن با لبخند سری تکان داد و گفت: +و همیشه از این حرکت بدت میومد ..چون تو روی موهات خیلی حساسی..

لبخند روی لبم هایم پاک شد ..حتی ادوارد هم نمیدانست من روی موهایم حساسم ..

-: تو واقعا هم بازی من بودی؟؟ ولی تو خیلی از من بزرگتری..

دیمن: +آره ..تو وقتی ۳سالت بود من ۱۶ساله بودم...

اه جای پدر بزرگم بود ..هرچند اختلاف سنی ام با ادوارد هم خیلی کم نبود اما باز ۱۳ سال نمیشد ...

ناخواد آگاه چهره ام درهم رفت یعنی من میخواستم با این ازدواج کنم؟؟

دیمن خنده ی ریزی کرد و گفت

:+حالا که با من ازدواج نکردی ..پس بهتره نگران نباشی ...

پس فهمیده بود به چه فکر میکنم ...

@Romankade_shafagh

دهان باز کردم سوالی بپرسم

اما با دیدن عروسک پارچه ای که مال پسر نیکولاس بود

ناراحت شدم ..دلیم برایش تنگ شده بود

با صدای لرزانی گفتم: -حال نیکولاس خوبه؟؟ کسی بهش شیر میده؟؟ میدونی امروز وقتی داشتم با

کاترین حرف میزد

شیرم جوشید ..فهمیدم نیکولاس کوچولوم گرسنشہ ...نمیشہ اونو بیاری
جاش یہ چیز دیگہ ببری؟؟

دیمن کہ ظاہرا برای من ناراحت شدہ بود

کمی نزدیکم آمد و گفت: +حالش خوبہ

دایہی مہربونی دارہ ..خواہر بیویہ خودم

دیمن قطرہ اشکی را کہ روی گونه ام چکیدہ بود ..پاک کرد و ادامہ داد

:+آرہ میتونم اونو بیارم و جاش یہ چیز دیگہ ببرم ..

چشمانم از خوشحالی برق زد

کمی پایم را عقب بردم کہ بہ تخت گیر کرد و از پشت درحال افتادن بودم

برای جلوگیری از افتادنم دست بردمو زره

دیمن را گرفتم

اما ظاہرا او فکرش را ہم نمیکرد @Romankade_shafagi

کہ ہردو روی تخت افتادیم

جیغ کوتاہی از درد کشیدم

وزن دیمن با آن زره آہنی غیر قابل تحمل بود

کمی او را ہل دادم و گفتم: -بلند شود..لہ شدم ..

وقتی سکوت دیمن را دیدم نگاهی به صورتش انداختم
نگاه خیره اش معذبم میکرد

دیمن: +نمیخوای بدونی من چی میخوام؟؟

انجمن رمانکده شفق

با ذوق سرم را تکان دادم ...

با شنیدن خواسته‌ی دیمن

اول کمی تعجب کردم .البته کمی که نه خیلی زیاد تعجب کردم ...اما وقتی به خودم آمدم چنان
قهقهه میزدم که احساس میکردم الان دیمن و تمام قصر در دهانم جا میشوند ...
از خنده اشک هایم جاری شدند ..

دیمن همان طور که روی من بود با تعجب نگاهم میکرد

سعی کردم خودم را کنترل کنم اما مگر میتوانستم

دهان باز کردم جواب دیمن را بدهم که در اتاق باز شد و ادوارد وارد اتاق شد ..

با تعجب نگاهش را به ما دوخت ...

خدای من

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

حالا چه توضیحی بدهم؟؟؟؟!!!!

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت72

#سلطنت

سریع دیمن را هل دادم و بلند شدم
با استرس گفتم:-ادوارد توضیح میدم ..

ما فقط داشتیم حرف میزدیم *از چمن رمانکده شفق*
که من افتادم و ...

ادوارد دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد
به معنای تمام خفه شدم .

دیمن سریع کنار من ایستاد

نیم نگاهی به او انداختم که باز هم یاد خواسته اش افتادم ...

لبم را گزیدم تا مبدا صدای خنده ام بلند شود .

ادوارد به طرف ما آمد

روبه روی من ایستاد و دستش را بالا برد که از ترس چشمانم را بستم

منتظر سیلی بودم @Romankade_shafagh

که ناگهان میان بازوهای قدرتمندش *از چمن رمانکده شفق*

حبس شدم .

لبخندی زدم و دستم را بالا آوردم

خودم را بیشتر به او فشردم

پیدا بود که میدانند ما کاری نمیگردیم

ادوارد دستش را روی کمرم گذاشت و زیر گوشم گفت

-منتظر توضیحت هستم

چشمانم از تعجب گشاد شد *انجمن رمانکده شفق*

همین چند لحظه ی پیش داشتم از خوبی اش میگفتم

با اخم از آغوشش بیرون امدم که دیمن گفت: +تموم شد؟؟؟؟

ادوارد سری تکان داد و گفت:-آرهتمام شورشی ها مردن ...جز جیسون .

با نگرانی پرسیدم :-من دیدم زخمی شدی حالت خوبه؟؟؟

ادوارد کمی لباس خونی اش را بالا داد و گفت:-من نمیتونم زخمش رو ببینم ..ولی دردش زیاده ...

نگاهم را به زخمش انداختم

خدای من دقیقا در کمرش به اندازه ی نوک تیز و پهن شمشیر زخم بود

با نگرانی گفتم:-زخمت خیلی بده ...حتما باید طبیب ببینه ...

ادوارد پیراهنش را پایین داد و گفت:-بعدا فعلا کار مهم تری داریم ...

دیمن با حالت متفکری گفت:+جیسون اعدام میشه؟؟؟

ادوارد سری تکان داد و گفت:-نمیتونم کسی رو که مثل برادرمه بکشم
میخوام اونو به شهری در مرز تبعید کنم..

این بار من پرسیدم:-پس کاترین چی شد/؟؟؟

چهره ی ادوارد کمی جمع شد
و این نشانه ی خوبی نبود .

دیمن نگاهی به من انداخت و گفت:+کاترین فرار کرد؟؟

ادوارد دستش را به صورتش کشید و گفت:-نه . باید خودتون ببینید ...

من و دیمن نگاهی به هم انداختیم

و به دنبال ادوارد از اتاق بیرون آمدیم

آرام کنار ادوارد رفتم و دستش را گرفتم

که با اخم نگاهش را به من دوخت

مطمئن بودم دعوی سختی در پیش است

وارد حیاط قصر شدیم

با دیدن آن همه جنازه سریع چشمانم را بستم ..

دست ادوارد را کمی فشردم

بوی خون هوای پاک را پر کرده بود ...

ادوارد کمی دستم را فشرد و گفت:

+چشمات رو باز کن

انجمن رمانکده شفق

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت73

#سلطنت



آرام چشمانم را باز کردم ... سعی کردم زیاد به اطرافم نگاه نکنم

نفس عمیقی کشیدم که به سرفه افتادم

علاوه بر بوی خون

دود هم در فضا پخش شده بود ...

به همراه ادوارد تقریبا به وسط اجساد رفتیم

@Romankade_shafagh

که با دیدن جسد کاترین

انجمن رمانکده شفق

از ترس جیغی کشیدم

و خودم را بیشتر به ادوارد نزدیک کردم

خودای من این غیر قابل تحمل بود ...

پوست کاترین به طرز عجیبی چروکیده شده بود و رنگش تقریبا به خاکسترس میزد

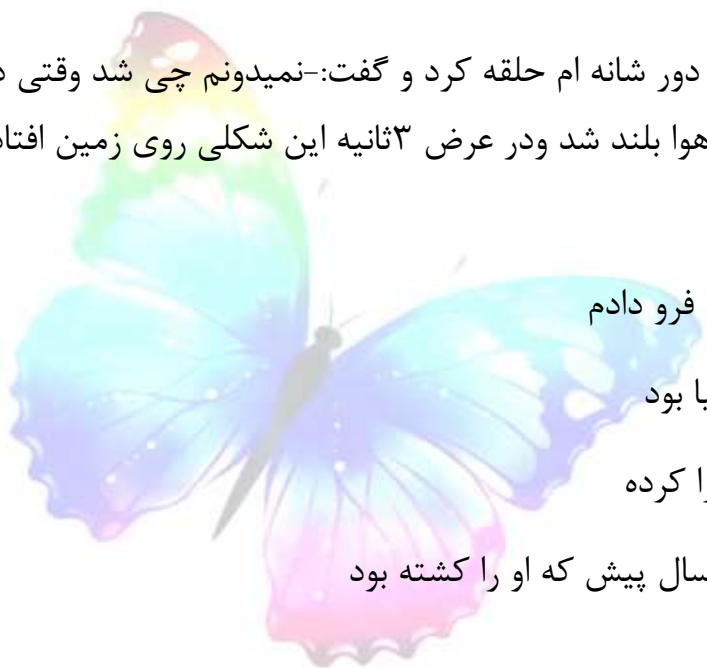
چشمانش کاملا سیاه بود کمی که دقت کردم متوجه شدم اصلا چشمی در کار نیست... مثل اینکه هیچ وقت رگ خونی در بدنش نبوده... دست و پاهایش کج شده بود مثل اینکه کاملا شکسته باشند..

حتی سرش هم از بدنش جدا شده بود ..

انجمن رمانکده شفق

ناباور گفتم:-چه اتفاقی برایش افتاده؟؟؟

ادوارد آن دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت:-نمیدونم چی شد وقتی داشت به طرف من می اومد ..یه دفعه توی هوا بلند شد و در عرض ۳ثانیه این شکلی روی زمین افتاد



از ترس آب دهانم را فرو دادم

بی شک این کار تاتیا بود

معلوم بود او اینکار را کرده

ولی چرا همان چندسال پیش که او را کشته بود

اینکار را نکرد؟؟؟

@Romankade_shafagh

هنوز نگاه خیره ام به جسد کاترین بود که صدای جیغ بلندی گوشم را آزار داد

با تعجب به عقب نگاهی انداختم

الیزابت با گریه به طرف جسد کاترین دوید

اما با دیدن آن از ترس قدمی به عقب برداشت و جیغ کشید ...

اشک در چشمانم جمع شد کاترین را درک میکردم من هم مادرم را از دست داده بودم ...
احساس کردم الیزابت در حال سقوط کردن است که دیمن سریع به طرف او دوید و قبل از
افتادنش بر روی جسد سربازان او را در آغوش کشید ..

انجمن رمانکده شفق
ادوارد دست مرا کشید و رو به دیمن گفت:-بهتره بریم توی قصر ...

جلو تر از ما دیمن درحالی که الیزابت بی هوش در آغوشش بود
به راه افتاد ...

من هم همراه ادوارد راه افتادم

سرم را به بازویش تکیه دادم و گفتم:-تو میدونستی شورش میشه؟؟؟

ادوارد بوسه ای بر موهایم زد و گفت

:-اره...من خیلی وقته از کارهای کاترین خبر داشتم ...

@Romankade_shafagh

با اخم نگاهی به او انداختم و گفتم:-توضیح میخوام ..

اینبار ادوارد اخم کرد و گفت:-فکر کنم تو باید چیزی رو توضیح بدی...

آرام لبم را گاز گرفتم

هنوز یادش بود؟؟ مگر یادش میرفت

من هم او و الیزابت را در این حالت دیده بودن اما فرق بین ما لباس های تن مان بود ...

هر دو سکوت کرده بودیم

وقتی به اتاقمان رسیدیم

آرام به طرف وان بزرگ گوشه ی

اتاق رفتیم

باید دوش میگرفتم و چیزی میخوردم به شدت گرسنه بودم ...

باید کمی قصرسروسامان میگرفت ...

کشور هم همین طور

بی شک خیرشورش در همه جا پیچیده بود ...

خم شدم تا درون وان را ببینم

اما شنیدن صدای شکستن چیزی

سریع نگاهم را به عقب دوختم

با دیدن صحنه ی روبه رویم

جیغ بلندی کشیدم

ادوارد؟؟؟؟؟؟

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت 74

#سلطنت

به طرف ادوارد دویدم
 با خشم نگاهم را به خدمتکار مخصوص کاترین انداختم
 سریع شمشیر ادوارد را که روی
 تخت بود برداشتم
 و به سمتش حمله ور شدم
 کور شده بودم
 دیدن تن خونی ادواردی که با خنجر این زن بی رحم زخم شده بود کورم کرده بود
 وقتی به خودم آمدم
 من بودم و جسد مارگارت خدمتکار کاترین که باشمشیر ادوارد
 جانش را گرفته بودم @Romankade_shafagh
 و ادواردی که چشمانش بسته بود و کنار تخت
 افتاده بود

سریع داد زدم
 :-کسی اون بیرونه؟؟طیب خبر کنید ..

در اتاق باز شد و نگرهبانی نگاهی به داخل انداخت با دیدن ادوارد سربه عقب‌گرد کرد تا طبیعی خبر کند

کنار جسم خونین مردم نشستم و تنش را آغوش کشیدم
بوسه‌ای بر موهایش زدم که قطره اشکی از چشمم روی گونه‌ی سفید رنگش افتاد
با گریه گفتم: -شاه من چشمتو باز کن ..

قول میدم دختر خوبی بشم ...

پاشو میخوام برات

توضیح بدم

اما جسم ادوارد هر لحظه سردتر میشد
اینبار جیغ بلندی کشیدم و رو به خدمتکارانی که دورمان را احاطه کرده بودند گفتم: -پس این
طیب چی شد ???

@Romankade_shafaah

یکی از خدمتکاران گفت: +الان میاد ملکه....

انجمن رمانکده شفق

دستم را روی زخم ادوارد گذاشتم

زنیکه ی بی رحم خنجرش را تا نیمه در کمر ادوارد فرو کرده بود

اشک هایم بی وقفه بر گونه ام میچکیدند

دستم را روی صورت مهتابی اش گذاشتم و گفتم:-قول میدم دیگه لباسات رو پاره نکنم...(بین گریه خنده‌ای کردم و ادامه دادم)یادته یه بار دعوا کردیم بعدش اسبت گم شد؟؟کارمن بود..با اینکه میدونستم چقدر دوستش داری ولی اونو به یه رعیت دادم آخه خیلی محتاج بود

.....یادته یه بار شمشیرت شکست؟؟؟

اونم کار من بود آخه تو شمشیرتو بیشتر از من دوست داشتی

پاشو ادوارد ..من هنوز بهت نیاز دارم ...



من گریه میکردم و جیغ میکشیدم

همراه من خدمتکارانم گریه میکردند

بلاخره طبیب آمد

ادوارد را روی تخت گذاشتیم

طبیب نبضش را گرفت

باتاسف نگاهی به من انداخت

حس کردم پاهایم فلج شدند

آرام روی هردو زانویم فرود آمدم

و زمزمه کردم

:-نه.....

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت 75

#سلطنت

انجمن رمانکده شفق

دستی به صورتم کشیدم ...

زیر چشمانم گود افتاده بود

اینقدر گریه کرده بودم که آب بدنم تمام شده بود

دستی به لباس سیاه رنگم کشیدم

ناخواد آگاه قطره اشکی از گوشه ی چشمم به پایین سر خورد

هر بار این لباس را فقط برای دفن عزیزانم میپوشیدم

نقابم را روی صورتم گذاشتم

سعی کردم کمی به غرورم اضافه کنم

ولی مگرمیشد؟؟؟؟

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

برای بار آخر نگاهی به اتاق انداختم

از اتاق خارج شدم

چندین خدمتکار پشت سرم راه افتادند

سوار کالسکه شدم

چشمانم را بستم و سعی کردم کمی استراحت کنم

فکر کنم ۳ روزی بود نخوابیده بودم

به شدت خسته بودم

هم جسمی و هم روحی ...

با ایستادن کالسکه

چشمانم را باز کردم

لوکاس که به تازگی محافظ شخصی ام شده بود

در کالسکه را باز کرد و تعظیم کوتاهی کرد

آرام دستم را در دستش گذاشتم و از کالسکه پیاده شدم

نگاهم را در قبرستان چرخاندم که

چشمم به تابوت وسط جمع افتاد

قلبم مچاله شد ... به گونه ای که یادش رفت باید بتپد ...

رزا و لورا و رز درحالی که لباس مشکی به تن داشتند

@Romankade_shafagh

به طرف من آمدند

هر سه مرا در آغوش کشیدند و

شروع کردند به گریه کردند ...

دستانم را دورشان حلقه کردم

جای لیزا خالی بود

بایاد آوری پسر

لبخند تلخی زدم

چقدر من ۱۸ ساله سختی کشیدم

من ۱۸ سال سن داشتم اما به اندازه ی یک زن ۶۰ ساله خسته شده بودم ..

دلَم میخواست میمردم

اما نه!!!!!! اینجا به من نیاز داشتند

به ملکه ی نحسشان نیاز داشتند ...

بعد از کلی گریه وزاری بلاخره هر سه از آغوشم دل کردند

و آرام دوطرفم قرار گرفتن

به خوبی میدانستند که قرار نیست من همین طور پر اقتدار بمانم

آرام به سمت تابوت رفتم

همه ی جمع مشکی پوش تعظیمی کردند @Romankade_

کنار تابوت سیاه رنگ ایستادم

دستم را بلند کردم و روی نماد سلطنتی

حک شده ی روی تابوت گذاشتم

کمی آن را لمس کردم

هنوز هم باورم نمیشد

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت76

#سلطنت

آرام دستم را نوازش وار روی تابوت سردش کشیدم

بوسه ای بر تابوتش زدم و گفتم:-حالا من چیکار کنم بدون تو ...چطور دلت اومد منو تنها بزاری؟؟؟من هیچی چطور دلت اومد نیکولاس رو تنها بزاری ...اون بهت نیاز داشت ..قرار بود خودت بهش شمشیر زنی یاد بدی ..

الان کی به پسر سوارکاری یاد بده؟؟؟

دلم نمیخواه باورم کنم که تو دیگه نیستی

دلم نمیخواه ...من

@Romankade_shafagh

و حق هق گریه مجالی به من نداد تا حرف هایم را تمام کنم

سرم را روی تابوت گذاشتم و گریه کردم

من نمیتوانستم برای مرد زندگی ام گریه نکنم ...

آنقدر گریه کردم که نفس کم آوردم و دوباره آن تنگی نفس به سراغم آمد

کسی مرا از تابوت سرد جدا کرد

سعی کردم بی صدا گریه کنم

قرار نبود این همه مردم صدای جیغ بلندم

را که نشانه ی ضعفم بود را بشنوند ...

انجمن رمانکده شفق

رزاکمی شانه ام را نوازش کرد و گفت: +آروم باش مری ...

وقتی چند مرد تابوت را بلند کردند

تا درون آرامگاه ابدی اش بگذارند

چشمانم را بستم

نمیتوانستم

لحظه ی خاک کردنش را ببینم

نمیتوانستم ببینم جسم بیجانش را درون آرامگاه میگذارند

چشمانم را بستم و تا تمام شدنش حتی سعی نکردم کمی آنها را باز کنم

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

بعد از اتمام خاک سپاری همراه خواهرانم و شوهرانشان به قصر بازگشتیم

هنوز قصر سرد و ساکت بود

بعد از راهنمایی

خواهرانم برای دریافت اتاقشان

سریع خودم را

به اتاقم رساندم

بند های لباسم را باز کردم

نیاز به یک دوش آب سرد داشتم

لباسم را همراه زیرش روی زمین انداختم

و گیره های موهایم را باز کردم

با پایم کمی آنها را کنار زدم و قدمی به سمت وان برداشتم

که فردی از پشت مرا در آغوش کشید

نفس در سینه ام حبس شد...

با برخورد نفس داغش به گوشم کمی در خودم جمع شدم ...

ظاهرا یک مرد بود..مرد در اتاق چکار میکرد؟؟؟؟

#نویسنده_فاطمه_افکاری

@Romankade_shafagh

#پارت 77

انجمن رمانکده شفق

#سلطنت

با تعجب سرم را کمی کج کردم

که دستش را روی پوست شکمم کشید

ناخواد آگاه تمام موهای بدنم بلند شدند

من از این حرکت متنفر بودم

با عصبانیت برگشتم

که نگاهم در چشمان آبی خوش رنگش افتاد **رمانکده شفق**

درحالی که لبخند میزد گفت:-مگه نگفتم جلوی من این شکلی نچرخ؟؟؟

با نگرانی گفتم:-تو چرا بلند شدی؟؟؟

میدونی چقدر زخمت بده؟؟؟

نگاه کوتاهی به زخمش انداختم و با دیدن پارچه خونی اش

اخمی کردم

و ادامه دادم:-تا منو دق ندی راضی نمیشی؟؟ببین بازم خونریزی کرده؟؟

اخره تو چرا اینکارو با من میکنی؟؟

میدونی تو نباشی من میمی.... @Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

با قرار گرفتن لب هایش روی لب هایم

حرفم را در گلویم حبس کرد

آرام دستم را دور گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم

اگه وسط غر زدانتون اینطوری ساکتون کنه

شما بودین عاشقش نمیشدین؟؟؟؟

وقتی هردونفس کم آوردیم از هم جدا شدیم

ادوارد دستش را نوازش وار روی موهایم کشید و گفت:-

چرا همش گرمیزی؟؟؟

اینبار دستش را روی گودی زیر چشمم کشید و گفت:-چرا اینقدر پژمرده شدی مری؟؟؟

لبخند تلخی زدم:-توی یک روز جسد عموی عزیزم و نامزدش رو پیدا کردم

فهمیدم توی قصرم شورش شده

شوهرم زخمی شد و تا مرگ پیش رفت

پسر چند روزه ام ازم دوره

تو بودی کم نمی آوردی؟؟؟؟

@Romankade_shafagh

وقتی غم و پشیمانی در تپله های آبی رنگش موج زد از گفته هایم پشیمان شدم

من همه ی کارهایش را به رخ کشیده بودم ...

پس بهتر بود جوری قضیه تمام میکردم

:-ولی با این همه به خاطر داشتن تو سرپا ایستادم ...

کم کم لبخند روی لبهایش جا گرفت
و گفت:-بهت گفته بودم دوست دارم؟؟؟

:-نه نگفته بودی؟؟

ادوارد حالت متفکری به خودش گرفت و گفت:-مطمعنی؟؟

با لبخند گفتم:-آره ...

ادوارد سریع مرا بلند کرد و روی دوشش گذاشت
جیغی کشیدم و گفتم:-بزارم زمین کمرت درد میگیره....

ادوارد سیلی به پشتم زد که دردش تا مغز و استخوانم نفوذ کرد

:-نگران من نباش ...نگران خودت باش

@Romankade_shafagh

مرا در وان گذاشت و سطل آب را روی سرم خالی کرد

جیغی کشیدم

کمی آبش سرد بود

موهای خیسهم را کنار زدم و

با اعصابانیت گفتم:-دلت کتک میخواد؟؟

ادوارد لبخندی زد و به درون وان آمد

موهایم رادور انگشتش پیچاند و گفت:-نه دلم مری رو میخواد

و ل*ب هایم اسیر ل*ب هایش شد

#وانشات

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#وانشات_پارت ۷۷

ادوارد نرم و خیس لب هایم را میبوسید
و این مرا وادار به همکاری میکرد
دستم را دور کردم حلقه کردم و کمی او را به خودم فشردم که ادوارد آخ ریزی گفت
سریع از او جدا شدم

و گفتم:-ببخشید دردت گرفت؟؟ @Romankade_shafagi

ادوارد لبخندی زد و

دستش را به سمت سینه ام

آورد یکی از سینه هایم که حالا حسابی بزرگ شده بود

در دستش گرف و کمی آن را فشرد

که ناخودآگاه اه کشیدم

چشمانم از تعجب گشاد شد

یعنی من اینقدر خواهانش بودم؟؟؟؟

ادوارد با لبخند خم شد و سطل دیگری برداشت و آبش را در وان خالی کرد

ترسیده گفتم:-آب برای زخم خوب نیست بس کن ...

ادوارد دستش را روی شانه هایم گذاشتم

و وارم کرد در وان دراز بکشم

وان کمی برای اندامم کوچک بود

پس مجبور شدم پهایم را جمع کنم

آب تقریبا کل بدنم را گرفته بود

ادوارد تخته ای را که هنگام حمام کردن زیر باسنم می گذاشتم

را برداشت و زیر سرم گذاشت

@Romankade_shafagh

خودش هم بلند شد و لباس هایش را درآورد و لخت پا در وان گذاشت که

لحظه ای چشمم به پایین تنه اش افتاد و سریع چشمانم را بستم

با شنیدن صدای خندیدن بلند ادوارد جشم باز کردم

ادوارد در حالی که

روی من خیمه میزد

گفت: چرا چشمتو بستی؟؟ مگه اولین بارته؟؟

آرام لبم را گاز گرفتم

راست میگفت ناسلامتی من از این یک پسر داشتم

ناشیانه بحث را عوض کردم

: - زخمت نباید اب بخوره .. بلند شو بریم روی تخت ..

ادوارد لیزی به گردنم زد که ناخودآگاه آه کشیدم

: - من توی وان رو بیشتر دوست دارم...

تب خواستنش را به جون رسانده بود

ادوارد دوباره لب هایم را شکار کرد

درحالی که لب هایم را میبوسید

دستم را آرام زیر آب حرکت دادم

و پایین تنه اش را در دست گرفتم

و کمی آن را فشردم که ادوارد

آهی از سر لذت در دهانم رها کرد

لبخند کوچکی زدم و آرام نوازشش کردم



@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

ادوارد با شدت بیشتری لبانم را میبوسید و گاهی ناله هایی سر میداد
 از این بازی خوشم آمده بود
 درحال نوازش مردانگی اش بودم
 که

سرش را پایین تر بردو شروع کرد به بوسیدن گردنم

#سلطنت

#miss_y

#وانشات_پارت ۷۷

#پارت ۲



صدای ناله هایم بلند شده بود

خدای من چقدر

بی تابش بودم

@Romankade_shafagh

ادوارد درحالی که مشغول سینه هایم بود

گفت:- مری اینا شیر دارن؟؟

نگاه خمارم را به او انداختم و گفتم:- آره ..ادوارد؟؟؟

ادوارد بوسه ای بر نوک سینه ام زد که ناخود آگاه پایم را بلند کردم و دور باسنش حلقه کردم

ادوارد کامل روی من افتاد

لحظه ای از سنگینیش نفسم برید

اما حس زنانه ام مهم تر بود

خدا رو شکر آب به کمرش نمیرسید

:-چرا اینقدر هولی مری؟؟

درحای که چشمانم از خواستن به زور باز میشد گفتم:-نمیدونمزود باش ادوارد

دارم میمیرم...



ادوارد دستش را لای پایم برد و

مردانگی اش را به وجودم

مالید

که ناله ی بلندی از دهانم خارج شد

انجمن رمانکده شفق

ادوارد باز هم کارش را تکرار کرد

که چنگی به بازو اش زدم و گفتم

:-زودباش دیگه ...

ادوارد آرام

سر مردانگی اش را واردم کرد

که جیغ کوتاهی کشیدم

خنده ی ریزی کرد و گفت:-با وجود آوردن یه بچه هنوز تنگی...

انجمن رمانکده شفق

بیشتر بازویش را فشردم که

خودش فهمید و آرام کارش را شروع کرد

...احساس میکردم با هر ضربه اش کلی آب وارد بدنم میشود

اما درون آب لذت بخش بود

ادوارد مردانگی اش را واردم میکرد دوباره بیرون میکشید و داخل میکرد

عصبی دهنم باز کردم به اوبیتوبم که با دیدن چشمانش که بسته بود حرفم در گلویم حبس شد

...داشت لذت میبرد

با لبخند به او نگاه میکردم

که ناگهان محکم مردانگی اش را داخل کرد و شروع کرد به تند تند کمر زدن

@Romankade_shafagh

اولش جیغ میکشیدم اما لحظه ای بعد از شدت لذت حتی درد کمرم را به خاطر خوابیدن روی

انجمن رمانکده شفق

کف وان فراموش کردم

ادوارد با فشاری خوش را در من خالی کرد و آرام روی من افتاد

دستم را روی کمر عرق کشیده اش

گذاشتم و گفتم:-من راضی نشدم

ادوارد خنده ای کرد و گفت:-معمولا با هم میشدیم ..

لبخندی زدم ..

ادوارد انقدر نوازم کرد تا من هم کمی لرزیدم و بی حال شدم

بعد از نیم ساعتی دوباره سطل آب را عوض کردیم و کارمان را شروع کردیم

هردوتشنه ی هم بودیم

چندین ماه دوری مارا تشنه تر کرده بود ...



#سلطنت

#miss_y

#پارت78

#سلطنت👑

@Romankade_shafagh

از وان بیرون امدم بعد از کمک به ادوارد برای پوشیدن لباسش

روی صندلی نشستم

و خودم را در آینه دیدم

ادوارد راست میگفت من پژمرده شده بودم

باورم نمیشد این منم ...

مرگ بش تاثیری بدی روی من گذاشته بود

من او را به شدت دوست داشتم

گفته بودم که مثل پدرم بود نه؟؟؟؟

انجمن رمانکده شفق

با صدای ادوارد درحالی که دستم را لای موهایم می کشیدم

برگشتم و نگاهی به او انداختم

ادوارد:-بش رو خاک کردن؟؟؟

با صدای پر از غم گفتم:-آره ..به زور تونستم برای ماریا کنارش آرمگاه درست کنم...میدونی که اون از خانواده ی سلطنتی نبود ...

ادوارد سری تکان داد و

دستش را روی زخمش گذاشت

بلند شدم و به طرفش رفتم

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

کنارش نشستم

و در حالی که با پایین لباس سیاه رنگم بازی میکردم

گفتم:-میدونی من توی این روزا چی کشیدم؟؟چرا به فکر خودت نیستی؟؟

قیافه ی من و دیدی؟؟شبیهِ جنگلیا شدم که بهشون اب و غذا نمیرسه ...
وقتی طبیب با تاسف نگاهم کرد فکر کردم تموم شده

با یاد اوری طبیب با عصبانیت غریدم

-:بايد میدادم گردنش رو میزدن مردک الدنگ ...طرز نگاهش خیلی بد بود

با خندی ریز ادوارد نگاهم را به او دوختم و گفتم:-بخند تو که حال منو نداشتی ..



با این حرفم ادوارد ساکت

شد

صورتش هر لحظه نزدیک تر میشد

که در اتاق باز شد

نگاهم را که به در انداختم

تپش قلبم بالا رفت

این امکان نداشت ...

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت79

#سلطنت

لیزا در حالی که پسر من را در آغوشش داشت با لبخند به من نگاه میکرد ...

سریع به طرفش دویدم و نیکولاس را از آغوشش بیرون کشیدم

شروع کردم به بوسیدن صورت نازش

ظاهرا نیکولاس هم مرا شناخته بود

که با لبخند دست و پا میزد

با ذوق رو به ادوارد گفتم:- ادوارد بیا ببین نیکولاسه ... پسر منه ... نیکولاس من..

ادوارد با لبخند دستش را دور شانه ام حلقه کرد به طوری که هم من و هم نیکولاس در آغوشش فرو رفتیم

قبلم به سینه ام میکوبید

بوی خوشبختی را حس میکردم

با دیدن دیمن

@Romankade_shafagh

که کنار لیزا ایستاده بود

با لبخند گفتم:- دیگه پسر من رو نمیبری؟؟

دیمن با لبخند سری تکون داد و گفت:- نه خودت میدونی شرطم چیه؟؟

با لبخند گفتم:-باهش حرف میزنم
مطمعنم قبول میکنه....

فشار دست ادوارد روی بازویم بیشتر شد
لبخندم عمیق تر شد

بالاخره من هم خوشبخت شدم ..

۲سال بعد ..**

دستی به لباس طلایی رنگم کشیدم
در آن لباس تنگ و پر زرق و برق اندام کشیده ام به خوبی خودنمایی میکرد ...

@Romankade_shafagh

با کشیده شدن پایین لباسم

دست از درست کردن تاج طلایی رنگم روی موهایی بافته شده ام کشیدم و

نیکولاس ۲ساله را در آغوش کشیدم

بوسه ای بر گونه ی نرمش گذاشتم

و او را به دست ماری خواهر ماریا
 که ۱۵ سال بیشتر سن نداشت دادم ...
 او هم مثل خواهرش برایم عزیز بود ...

انجمن رمانکده شفق

-مواظبش باش ماری

ماری با لبخند اطاعت کرد و به طرف تخت رفت
 با باز شدن در نگاهم را از آنها گرفتم

با لبخند به ادوارد نگاه کردم

-کی قراره تو زشت بشی تا من دیگه نگران این نباشم که بدزدنت؟؟

ادوارد با لبخند دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت:-هیچ وقت ...یه شاه همیشه در
 خطر...مخصوصا اگه جذاب باشه ...

@Romankade_shafagh

چشم غره ای نسارش کردم که سرش را خم کرد دستم را روی لبش گذاشتم و

گفتم:-اینجا جلوی بچه خوب نیست تازه جشن عروسی دیر میشه ...

ادوارد با لبخند سری برای ماری تکان داد و هر دو درحالی که ادوارد مرا تقریبا در آغوشش داشت
 از اتاق بیرون

امدیم

با ورودمان به سالن اصلی

جایی که عروسی برپا بود

همه تعظیمی کردند

با لبخند سری برای همه تکان دادیم

۲سالی بود که لبخند از لب های

تمام مردم این کشور پاک نمیشد ...

خواهرانم به سمتم آمدند

کمی از ادوارد جدا شدم

و آغوشم را برای آنها باز کردم

هر چهار تای آنها در آغوشم خزیدند

یکدیگر را محکم در آغوشم گرفته بودیم

@Romankade_shafagh

که صدای الیزابت باعث شد

از یکدیگر جدا بشیم

الیزابت: +نمیخواین منو هم بغل کنید؟؟؟

قلبم برای مظلومیتش فشرده شد
بعد از آنکه کاترین را ان شکلی دید
و بی هوش شد

حافظه اش را از دست داد

حتی کمی هم خنگ شده بود

اما خدارو شکر در این ۱سال اخیر به شدت تغییر کرده بود و حافظه اش را بدست آورده بود

با لبخند دستم را باز کردم که او هم بین ما ۵خواهر جا گرفت
در ان لحظه ارزو کردم کاش هیچ وقت این خوشی تمام نشود

بعد از آنکه کی یکدیگر را در آغوش
فشردیم از هم جدا شدیم

شوهرانمان کنارمان ایستادند ...

@Romankade_shafagh

نگاهم روی لیزا ثابت ماند

لوکاس شوهری خوبی بود برایش

باهم خوش بخت بودند

رزا و لورا و رز هم که خدارو شکرراضی بودند ...

با صدای دیمن نگاهم را به او دوختم

در آن لباس دامادی

زیبا شده بود

انجمن رمانکده شفق

دیمن: +مری فکر نمیکنی بهتره

کمی کمتر ادوارد رو لوس کنی؟؟مردک گنده بدون تو حتی جنگ هم نمیره

خنده ی بلندی کردم و ادوارد را بیشتر به خودم فشردم

و گفتم:- تو هم ایزابت رو خیلی لوس کردی

#نویسنده_فاطمه_افکاری

#پارت80

#سلطنت

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

دیمن لبخندی زد

و نگاهش را به ایزابتی دوخت که در آن لباس عروسیش فوقالعاده شده بود ...

خوشحال بودم او هم سروسامان گرفت ..

درسته..... دیمن هیچ وقت پسر مرا به عنوان پیشکش نبرده بود

ادوارد میدانست شورش میشود

پس نیکولاس را از قصر دور کرده بود

میخواست مرا هم از قصر دور کند اما میگفت این طوری کاترین میفهمید و برایمان بد میشد ...

از دیمن و ادوارد ممنون بودم آنها پسر مرا نجات داده بودند ...

دیمن همان روز در آن اتاق الیزابت را از من خواستگاری کرده بود که باعث خنده ی من شده بود

باورم نمیشد

دیمن با دیدن الیزابت عاشق او شده باشد ...

ظاهرا همان روز اول که پا به قصر ما گذاشته بود

تویی محکم به کمرش برخورد میکند

وقتی برمیگردد با الیزابتی که در آن لباس مردانه جسور و زیبا به نظر میرسید

رو به رو میشود

و همان جاست که دلش را تقدیم الیزابت

میکند....

@Romankade_shafagh

انجمن رمانکده شفق

دیمن:-خیلی خواستنیه نه؟؟

نگاهی به الیزابت انداختم

درسته او خواستنی بود

فقط مادرش اورا تحریک به کار های بد میکرد..

به نظر من این جمله را باید طلا گرفت

((همه لایق ببخششند حتی بدترین ادم ها..)) رمانکده شفق

جای خالی بش و ماریا احساس میشد

همین طور مادرم

من خیلی ها را از دست داده بودم

حتی بعد از روز که کاترین کشته شد دیگر روح تاتیا را ندیدم ظاهرا به آرامش

رسیده بود

الیزابت درحالی که میخندید با دیمن حرف میزد

او هم رویایی ملکه شدن داشت و حالا

او هم ملکه ی یک سرزمین بود

@Romankade_shafagh

نه او مثل من ملکه ی دو سرزمین بود

رمانکده شفق

قلب همسرش و کشور پرتغال ...

به ادوارد نگاه کردم ۲سال بود معنی خوشبختی را میفهمیدم ادوارد فوق الهاده بود ...

زندگی ام سامان گرفته بود

همه چیز خوب پیش میرفت

لورا لیزا رز و رزا همراه شوهرانشان

کنار من و ادوارد ایستادند

دیمن با دیدن ما دست الیزابت را گرفت و به سمت ما آمدند ...

او هم کنار من و ادوارد ایستاد

دستم را دور گردن ادوارد حلقه کردم و گفتم:-میدونی ادوارد حس خوبیه که ملکه باشی ...

ادوارد با لبخند سری تکان داد

و گفت:-اره ..اونم یه کشور

:-ولی من منظورم ملکه ی قلب مردیه که از ته دل عاشقشی

و بعد لبانم را روی لب هایش گذاشتم

@Romankade_shafagh

همه ی خواهرانم و شوهرانشان

مخصوصا دیمن و الیزابت

یکدیگر را بوسیدند

ظاهرا این رسم پرتغالی ها بود

که جشن اصلی با بوسیدن خانواده ی سلطنتی شروع میشد

این هم رسم عجیبی بود

که مثل حضور دو نفر در اتاق حجله ی

ما بود

و امشب قرار بود من به عنوان مادر الیزابت در اتاقشان بمانم ...

انجمن رمانکده شفق

فشار دست ادوارد روی کمرم بیشتر شد

صدای دست مهمانان بلند شده بود

اما ما حاضر نبودیم از هم جدا بشیم ...

بالاخره از هم جدا شدیم

ادوارد با لبخند گفت:-دوست دارم ملکه ی من

سرم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم:-منم عاشقتم ..شاه من

@Romankade_shafagh

نویسنده_فاطمه_افکاری

انجمن رمانکده شفق

پایان

امیدوارم زندگیتون پر از خوشی باشه ..بهترین آرزو ها رو برای شما دارم ...دوستون دارم ...درخت

زندگیتون سرسبز و پابرجا...

تهیه و ترتیب در رمانکده شفق

